انٹرنس کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برائے امتحان سنہ ۱۹۰۰ء

مرتبہ

جناب مولانا محمد شبلی صاحب نعمانی

المخاطب بہ

شمس العلما

فیسر مدرستہ العلوم علیگڈہ وفیلو آف یونیورسٹی الہ آباد

در مطبع العلوم علی گڈہ طبع شد

انتخاب گلستان

باب چہارم

در فوائد خاموشی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حکایت۔ یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلتِ آں اختیار آمدہ ست کہ غالب اوقات، در سخن، نیک و بد اتفاق افتد و دیدہ دشمناں، جز بر بدی نمی آید گفت اے برادر۔ دشمن آں بہ کہ نیکی نہ بیند۔ شعر

ہنر بچشم عداوت ، بزرگتر عیبی ست	گل ست سعدی و در چشم دشمناں خار ا ست
بیت۔ نور گیتی فروز چشمہ ہور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت۔ بازرگانے را ہزار دینار خسارت افتاد۔ پسر را گفت نباید کہ با کسے ایں سخن در میاں نہی۔ گفت اے پدر فرمان تر است نگویم و لیکن باید کہ مرا بر فائدہ ایں مطلع گردانی کہ مصلحت در نہاں داشتن چیست ؟ گفت تا مصیبت دو نگردد، یکی

نقصان مایه، و دیگر شماتت همسایه. **شعر**

مگو اندُهِ خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت - جوانی خردمند از فنون فضائل حظّی وافر داشت و طبعی نافر، چندان که ۳۴
در محافل دانشمندان نشستی، زبانِ سخن ببستی، باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی بگو، گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی می کوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند
فرد نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حِدة و بحجت
با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت، کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با
بیدینی حجت نماند؟ گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ، و او بدینها معتقد
نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت - جالینوس ابلهی را دید، دست در گریبانِ دانشمندی زده بیحرمتی همی کرد، گفت
اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی / همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بترزانم که خواهی گفت آنے / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالے بر سر جمعی سخن گفتے که لفظے مکرر نکردے واگر ہماں اتفاق افتادے بعبارت دیگر گفتے واز جمله ادب ندمائے حضرت ملوک نهیست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت ہرگز کسے بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگرے در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت؟ گفت بر شما هم پوشیده نماند. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن / بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت۔ در عقد بیع سرائے متردد بودم، جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم۔ وصف این خانه چنانکه هست، از من پرس، هیچ عیبے ندارد، گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت۔ یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت، فرمود تا جامه اش بر کنند واز ده بدر کنند۔ مسکین برهنه بسرما میرفت۔ سگان در قفاے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد وسگان را دفع کند۔ زمین یخ بسته بود، عاجز شد، وگفت این چه حرامزاده مردمان اند سگان را کشاده اند وسنگ را بسته۔ امیر دزدان از غرفه بدید، بشنید وبخندید، وگفت، ای حکیم از من چیزے بخواه۔ گفت جامهٔ خود میخواهم، اگر انعام فرمائی

بیت۔ امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد، جامهٔ او باز داد وقباے پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت۔ خطیبے کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتے وفریاد بیفائده برداشتے گفتے نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست، یا آیهٔ ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان اوست، مردم قریه بعلت جاهے که داشت بلیتش می کشیدند واذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکے از خطباے آن اقلیم که با او عداوتے نهانی داشت بارے بپرسیدن او آمده بود، گفت ترا خوابے دیده ام خیر باد، گفت چه دیدی؟

چناں دیدم، کہ ترا آواز خوش است و مردماں از انفاس تو در راحت. خطیب اندریں سخن بیندیشید و گفت جزاک اللہ ایں چہ مبارک خوابیست کہ دیدی، مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد کہ آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند، عہد کردم کہ ازیں پس خطبہ نگویم مگر بآہستگی. قطعہ

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم ہنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم و بیباک	تا عیب مرا بمن نماید

حکایت. یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتے باوائے کہ مستمعان را ازو نفرت بودے و صاحب مسجد امیرے بود عادل، نیک سیرت، نمی خواستش کہ دل آزردہ گردد. گفت ای جوانمرد ایں مسجد را مؤذنانِ قدیمے اند کہ ہر یکے از ایشاں را پنج دینار مرتب داشتہ ام، ترا دہ دینار میدہم تا جاے دیگر روی. بریں قول اتفاق کردند. پس از مدتی در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی کہ بدہ دینار ازاں بقعہ ام بیروں کردی کہ آنجا کہ رفتہ ام بست دینار میدہند کہ جاے دیگر روم. قبول نمی کنم. امیر بخندید و گفت، زنہار نستانی کہ بپنجاہ دینار راضی گردند. شعر

بہ تیشہ کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکہ بانگ درشت تو می خراشد دل

حکایت. ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواندے. صاحبدلے روزے برو بگذشت و گفت ترا مشاہرہ چندست؟ گفت ہیچ! گفت پس ایں زحمت بخود چرا میدہی؟

گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت، و بدبخت آنکه مرد و هشت، شعر

مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد، و نخورد

حکمت. موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی؟ قطعه

آن کس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی، متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن لان الفائدة الیك عائدة یعنی بخش، و منت منه، که نفع آن بتو باز گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند، یکے آنکه اندوخت و نخورد، دیگری آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم، چندانکه بیشتر خوانی — چوں عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود، نه دانشمند — چارپایه بروکتابے چند
آں تهی مغز راچه علم و خبر — که برو هیزم است، یا دفتر

حکمت۔ علم از بهر دین پروردنست، نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار۔ کور مشعله دارست یهدی به وهو لایهتدی **بیت**

بیفایده هرکه عمر درباخت — چیزے نخرید و زر بینداخت

پند۔ ملک از خردمنداں جمال گیرد و دین از پرهیزگاراں کمال یابد۔ پادشاهاں به صحبت خردمنداں ازاں محتاج تراند که خردمنداں به قربت پادشاهاں **قطعه**

پندے اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازیں پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت۔ سه چیز بے سه چیز پایدار نماند۔ مال بے تجارت۔ علم بے بحث۔ ملک بے سیاست **قطعه**

وقتی به لطف گوی و مدارا و مردمی — باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلے

حکمت - رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان، جور است بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند - بر دوستی پادشاهان، اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد۔

پند - هر آن سرّے که داری با دوستان در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندے که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد۔

پند - رازے که نهان خواهی باکس در میان منه، اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل **قطعه**

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوے
اے سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوے
فرد - سخنے در نهان نباید گفت	کاں سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد، و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد، و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد، بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد۔ **قطعه**

امروز بکش چو می توان کشت	کآتش چو بلند شد جهان سوخت

نگذار کہ زہ کند کمان را ۔ دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی ۔ ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است ۔ سخن چین بدبخت ہیزم کش است

کنند این و آن خوش دگربارہ دل ۔ وے اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن ۔ نہ عقل است خود در میان سوختن

قطعہ در سخن با دوستان آہستہ باش ۔ تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچہ گوئی ہوشدار ۔ تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۔ ہر کہ با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد ۔ شعر

بشو ۔ اے خردمند زان دوست دست ۔ کہ با دشمنانت بود ہم نشست

پند ۔ چون در امضای کارے متردد باشی آن طرف اختیار کن کہ بے آزارتر آید

شعر ۔ با مردم سہل گوی دشوار مگوی ۔ با آنکہ در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۔ تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید ۔ عرب گوید ۔ آخر الحیل السیف

شعر ۔ چو دست از ہمہ حیلتی در گسست ۔ حلال ست بردن بہ شمشیر دست

حکمت ۔ بر عجز دشمن رحمت مکن ۔ کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید ۔ بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ۔ مغزیست در ہر استخوان مردیست در ہر پیرہن

حکمت ۔ ہر کہ بدی را بکشد خلق را از بلای وی برہاند و وی را از عذاب خدای ۔ قطعہ

پسندیدہ است بخشایش ولیکن ۔ منہ بر ریش خلق آزار مرہم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن آن روا است تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی**

حذر کن، زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی، دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	از آن برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم، بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد۔ نه چندان درشتی کن، که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر۔ **ابیات**

درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد، که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکبار، تن در مذلت دهد
نظم جوانی، با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان	که گردد خیره۔ گرگ تیز دندان

حکمت۔ دو کس، دشمن ملک و دین اند۔ پادشاه بی حلم و زاهد بی علم۔ **شعر**

بر سر ملک، مباد آن ملک فرمانده	که خدا را نبود، بنده فرمانبردار

پند۔ پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد۔ **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنیں تندی و سرکشی
نہ پندارم از خاکی از آتشی **قطعہ**

درخاکِ بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو، چو خاک، تحمل کن ای فقیہ
یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیرِ خاک کن

حکمت۔ بدخوی بدستِ دشمنی گرفتارست کہ ہر کجا رود، از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت۔ اگر ز دستِ بلا بر فلک رود بدخوی
ز دستِ خوی بدِ خویش در بلا باشد

حکمت۔ چوں ببینی کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد، تو جمع باش اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن **قطعہ**

برو با دوستاں آسودہ بنشیں
چو بینی درمیانِ دشمناں جنگ
وگر بینی کہ باہم یک زبانند
کماں را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

حکمت۔ دشمن چو از ہمہ حیلتی فرو ماند سلسلۂ دوستی بجنباند، انگہ بدوستی کارہا کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔ سرِ مار بدستِ دشمن کوب، کہ از احدی الحسنیین خالی نباشد، اگر اگر ایں غالب آمد، مار کشتی، و اگر آں از دشمن رستی۔

بروزِ معرکہ، ایمن مشو ز خصم ضعیف
کہ مغز شیر بر آرد چو دل ز جاں برداشت

حکمت۔ چیزیکہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد۔ **فرد**

بلبلا! مژدۂ بہار بیار
خبرِ بد بہ بوم شوم گذار

نکتہ۔ بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگرداں، مگر انکہ بر قبولِ کلی واثق باشی وگرنہ در ہلاکِ خود سعی می کنی۔ **مثنوی**

پس هیچ سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند - هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است۔

پند - فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده - پند - احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید - قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد - شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

حکمت - ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند - حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت ... مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ... بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز ... بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند۔ هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند۔ **شعر**

بد اختر تر از مردم آزار نیست ... که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت۔ هر چه زود بر آید دیر نپاید۔ **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند ... بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در بغداد ... لاجرم قیمتش همی بینی۔ **قطعه**

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ... آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ... وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن بی محل است ... لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز

حکمت۔ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید۔ **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان ... که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند ... شتربان همچنان آهسته میراند

پند۔ نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی۔ **قطعه**

چون نداری کمال فضل آن به ... که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحت کند ‌ ‌ جوز بی مغز را سبکساری

ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد ‌ ‌ برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمش گفت ای نادان چه کوشی ‌ ‌ درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار ‌ ‌ تو خاموشی بیاموز از بهائم

نظم - هر که تامل نکند در جواب ‌ ‌ بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش ‌ ‌ یا بنشین همچو بهائم خموش

پند - هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است - فرد

چون درآید مه از توئے بسخن ‌ ‌ گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت - هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند - ابیات

گر نشیند فرشته با دیو ‌ ‌ وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی ‌ ‌ نکند گرگ پوستین دوزی

پند - مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد -

پند - هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند - از تن بیدل طاعت نیاید

و پوست بی مغز بضاعت را نشاید - نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست -

حکمت - اگر شبها همه شب قدر بودے شب قدر بی قدر بودے - شعر -

اگر سنگ همه لعل بدخشان بودے ‌ ‌ پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

حکمت - نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست -

قطعه۔ توان بسیرت نیکو و زر شمائل مرد | که تا کجاش رسیدہ ست پایگاہ علوم
ولے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند۔ هر که با بزرگان ستیزد، خون خود بریزد۔ قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند، یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | هر که بازی کند بسر با غوچ

حکمت۔ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمنداں نیست۔ بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست | پیش سرپنجه، در بغل نه دست

پند۔ ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش۔ قطعه

سایه پروردہ را چه طاقت آں | که رود با مبارزاں بقتال
سست بازو، بجهل میفگند | پنجه با مرد آهنے چنگال

حکمت۔ هر که نصیحت نشنود، سر ملامت شنیدن دارد۔ شعر

چوں نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت۔ بے هنراں هنرمنداں را نتوانند دید، همچناں سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند، یعنے چوں سفله به هنر با کسے بر نیاید۔ به خبثش در پوستین افتد۔ بیت

کند هرآئینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت۔ اگر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی۔ بیت

شکم بند دست است و زنجیر پائے ‌‌ ‌ ‌ شکم بنده نادر پرستد خدائے

پند ـ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق، و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جائے نفس نماند و بر سفره روزیٔ کس **شعر**

اسیر بند شکم را، دو شب نگیرد خواب ‌ ‌ ‌ شبی ز معدهٔ سنگی شبے ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **شعر**

ترحم بر پلنگ تیز دندان ‌ ‌ ‌ ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت ـ هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است ـ **بیت**

سنگ در دست و مار بر سر سنگ ‌ ‌ ‌ خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهے بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند، که در کشتن بندیان تامل اولیٰ تر است بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان هشت ـ اما اگر بے تامل کشته شود محتمل است که مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهل است زنده بیجان کرد ‌ ‌ ‌ کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز ‌ ‌ ‌ که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ـ حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند **بیت**

نه عجب، گر فرو رود نفسش ‌ ‌ ‌ عندلیبے غراب هم قفسش

قطعہ۔ گر ہنرمند ز اوباش جفائی بیند	تا دلِ خویش نیازارد و درہم نشود
سنگِ بدگوہر اگر کاسۂ زرّیں شکند	قیمتِ سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت۔ خردمندے را کہ در زمرۂ اجلاف سخن بہ بند د شگفت مدار کہ آواز بربط با غلبۂ دُہل برنیاید و بوے عنبر از گند سیر فرو ماند۔ مثنوی

بلند آواز ناداں، گردن افراخت	کہ دانا را بہ بیشرمی بینداخت
نمی داند کہ آہنگِ حجازی	فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازی

حکمت۔ جوہر، اگر در خلاب افتد ہماں نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود ہماں خسیس۔ استعداد بے تربیت، دریغ ست و تربیت نا مستعد ضائع۔ خاکستر نسبت عالی دارد کہ آتش، جوہرِ علوی ست ولیکن چوں بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابر ست و قیمت شکر نہ از نے ست کہ آں خود خاصیت وے ست۔ مثنوی

چو کنعاں را طبیعت، بی ہنر بود	پیمبر زادگی، قدرش نیفزود
ہنر بنماے اگر داری نہ گوہر	گل از خارست، ابراہیم از آزر

حکمت۔ مشک آنست کہ خود ببوید، نہ آنکہ عطار بگوید۔ دانا چوں طبلہ عطارست خاموش و ہنرنمائے و ناداں چوں طبلِ غازی بلند آواز و میان تہی۔ قطعہ

عالم اندر میانۂ جہال	مثلے گفتہ اند صدیقاں
شاہدے در میانِ کوراں ست	مصحفے در میانِ زندیقاں

پند۔ دوستی را کہ بعمرے فراچنگ آرند، نشاید کہ بیکدم بیازارند۔ بیت

سنگی بچندین سال شود لعل پاره ٔ | زنهار تا به یک نفس نشکنی بسنگ

حکمت- عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز. شعر

در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی بر آید بلند

پند- رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون. شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک | که ملک و دولت ناداں سلاح جنگ خداست

حکمت- جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد و بنهد.

پند- هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده ست از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده ست

شعر- عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت- اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قدرت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت، دمار از دماغ خصم بر آرد. شعر-

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه ست غله در انبار

حکمت- عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف زیان دارد. هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم. شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت- معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد. مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینائے از راه او فتاد | وین دو چشمش بود و به چاه او فتاد

حکمت۔ جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودے میان دو عدم۔ دین بدنیا فروشان خرند، یوسف را فروشند تا چه خرند بیت

بقول دشمن، پیمانِ دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بے نماز است | گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمے گذارد | از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت۔ هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند، لذتِ انگور بیوه داند نه خداوند میوه۔ یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردے تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی۔ آنکه در نعمت و تنعم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست
حالِ درماندگان کسے داند | که باحوال خویش درماند قطعه

اے که بر مرکبِ تازنده سواری، هشدار | که خرِ خارکشِ سوخته در آب و گل ست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه | کانچه از روزنِ او میگذرد دود دل ست

پند۔ درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس، که چونی؟ الا بشرطِ آنکه مرهمے بر ریش نهی و معلومی پیش۔ قطعه۔

خرے که بینی و بارش بگل درافتاده | بدل برو شفقت کن، ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت۔ دو چیز مخالف عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مُردن پیش از وقت معلوم

قطعہ۔ قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ — بشکر یا بشکایت برآید از دہنے
فرشتہ کہ وکیل ست بر خزائن باد — چہ غم خورد کہ بمیرد چراغ بیوہ زنی

پند۔ ای طالب روزی بنشین کہ بخوری، وای مطلوب اجل مرو کہ جان نبری قطعہ

جہدِ رزق ار کنے و گر نہ کنے — برساند خدای عزّ و جل
در روی در دہان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت۔ توانگرِ فاسق کلوخ زراندود ست و درویشِ صالح شاہدِ خاک آلود این یکے دلق موسیٰ ست مرقع و آں ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکاں روے در فرج دارد و دولت بداں سر در نشیب قطعہ

ہر کرا جاہ و دولت ہست و بداں — خاطرے خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ — بسرائے دگر نخواہد یافت

حکمت۔ حسود از نعمتِ حق بخیل ست کہ بندہ بے گناہ را دشمن میدارد قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم — رفتہ در پوستینِ صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختے — مردم نیک بخت را چہ گناہ

قطعہ۔ الا تا نخواہی بلا بر حسود — کہ آں بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی — کہ وی را چناں دشمن اندر قفاست

حکمت۔ تلمیذِ بی ارادت عاشقِ بے زر ست و روندۂ بی معرفت مرغِ بے پر و عالم

بے عمل درخت بی بر و زاہد بے علم خانۂ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نہ ترتیل سورت مکتوب۔ عامی متعبد پیادہ رفتہ ست و عالم متہاون سوار خفتہ۔ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ در سر دارد۔ بیت

سرہنگ لطیف خوی دلدار	بہتر ز فقیہ مردم آزار

قول۔ یکی را گفتند کہ عالم بے عمل بچہ ماند، گفت بہ زنبور بے عسل۔ بیت

زنبور درشت بے عسل را گوی	باری چو عسل نمی دہی نیش مزن

قول۔ مرد بے مروت زن ست و عابد با طمع راہزن۔ قطعہ

اے بناموس جامہ کردہ سپید	بہر پندار خلق و نامہ سیاہ
دست کوتاہ باید از دنیا	آستیں، چہ دراز و چہ کوتاہ

حکمت۔ دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید۔ تاجر کشتی شکستہ و وارث با قلندراں نشستہ۔ قطعہ

پیش درویشاں بود خونت مباح	گر نباشد در میاں مالت سبیل
یا مرو، با یار ازرق پیرہن	یا بکش بر خان و ماں انگشت نیل
یا مکن، با پیلباناں دوستی	یا بنا کن خانۂ درخورد پیل

حکمت۔ خلعت سلطاں اگرچہ عزیز ست جامۂ خلقان خود ازاں بعزت تر و خوان بزرگاں اگرچہ لذیذ خردۂ انبان خویش ازاں بہ لذت تر۔ بیت

سرکہ، از دست رنج خویش و ترہ	بہتر از نان دہ خدای و برہ

حکمت- خلافِ راه صواب است و عکسِ رای اولو الالباب، دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن- امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم، گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذلِّ پرسیدن ‌‌ ‌‌ ‌‌ دلیلِ راه تو باشد بعزِ دانائی

حکمت- هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدنِ آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دستِ داود ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول- هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن، منسوب گردد بخمر خوردن- مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرا گفتند، با نادان مپیوند
که گر دانای دهری، خر بباشی ‌‌ ‌‌ ‌‌ وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت- حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنپیچد، اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن- زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است

وگویند دشمن بلاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه۔

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بہ لطف وکرم با درشت خوی مگو	کہ زنگ خوردہ نگردد بہ نرم سوہان پاک

حکمت۔ ہرکہ درپیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند مایۂ جہلش شناسند قطعہ۔

نہ دہد مرد ہوشمند جواب	مگر آنگہ کزو سوال کنند
گرچہ بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

انتخاب

از

سفرنامهٔ ناصر خسرو

صفت شہر مصر

بر بالائے نہادہ و جانب مشرقی کوہ ست اما نہ بلند، بلکہ سنگہاست و پشتہای
سنگین، و بر کنارهٔ شہر مسجد طولون ست و بر سر بلندی، دو دیوار محکم کشیدہ کہ
جز دیوار آمد و میا فارقین بہ ازاں نہ دیدم و آں امیرے ازاں عباسیان
کردہ ست کہ حاکم مصر بودہ ست، و بروزگار حاکم بامر اللہ کہ جد ایں سلطان بود فرزندان
ایں طولون بیامدہ اند و ایں مسجد را بسی ہزار دینار مغربی فروختند۔ و بعد از مدتی
دیگر، منارہ کہ دریں مسجد ست نفروختہ بہ کندن گرفتند، حاکم فرستاد کہ شما ایں
فروختہ آید چگونہ خراب می کنید۔ گفتند ما منارہ را نفروختہ ایم۔ پنج ہزار دینار
بہ ایشاں داد و منارہ ہم بخرید۔ و سلطان ماہ رمضان آنجا نماز کردی در روزہای جمعہ
و شہر مصر از بیم آب بر سر بالائے نہادہ ست و وقتی سنگہائے بزرگ بودہ ست
ہمہ را بشکستند و ہموار کردند۔ اکنوں آنچناں جاہا را عقبہ گویند و چوں از دور شہر مصر
نگاہ کنند پندارند کوہیست و خانہا ہست کہ چہار دہ طبقت از بالای یکدگر ست

و خانهاے هفت طبقه. و از ثقات شنیدم که شخصے بر بام هفت طبقه باغچه کرده بود و گوساله آنجا برده و پرورده تا بزرگ شده بود و آنجا دولابے ساخته که این گاو میگردانید و آب از چاه بر می کشید و برآں بام درختهاے نارنج و ترنج و موز و غیره کشته و همه در بار آمده و گل و سپرغمها همه نوع کشته و از بازرگانے معتبر شنیدم که بسے سراهاست در مصر که در وے حجرهاست به رسم مستغل یعنے به کرایه دادن که ساحت آں سی ارش در سی ارش باشد سیصد و پنجاه تن درآں باشند و بازارها و کوچها در آنجا آنجاست که دائما قنادیل سوزد چنانکه هیچ روشنائی درآنجا بر زمین نیفتد و رهگذر مردم باشد. و در شهر مصر غیر قاهره هفت جامع است بهم پیوسته و به هر دو شهر پانزده مسجد آدینه است که روز ہاے جمعه در ہر جاے خطبه و جماعت باشد. در میان بازار مسجدیست که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمرو عاص ساخته است به روزگارے که از دست معاویه امیر مصر بود و آں مسجد به چهار صد عمود رخام قائم است.

و آں دیوار که محراب بروست، سرتاسر تختهاے رخام سپید است و جمیع قرآن برآں تختها به خط زیبا نوشته و از بیروں به چهار حد مسجد، بازارهاست و درهاے مسجد درآں گشاده. و مدام دراں مدرّساں و مقریان نشسته و سیاحت گاه آں شهر بزرگ آں مسجد است. و هرگز نباشد که در وے کمتر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریباں و چه از کاتباں که چک و قباله نویسند و غیر آں. و آں مسجد را حاکم از فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیک او رفته بودند و گفتند ما محتاجیم و درویش، و مسجد پدر ما کرده است

اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آں بفروشیم۔ پس حاکم صد ہزار دینار
بہ ایشاں داد و آں را بخرید و ہمہ اہل مصر را بریں گواہ کرد و بعد ازاں بسیار عمارات
عجیب در آنجا بکرد و بفرمود از جملہ چراغدانے نقرگیں ساختند شانزدہ پہلو
چنانکہ ہر پہلوے از و یک ارش و نیم باشد۔ چنانکہ دائرہ چراغدان بیست و چہار
ارش باشد و ہفت صد و اند چراغ در وے می افروزند در شبہای عزیز۔ و گفتند
وزن آں بیست و پنج قنطار نقرہ ست۔ ہر قنطار صد رطل و ہر رطل صد و چہل و چہار درہم
نقرہ ست و گویند کہ چوں ایں چراغدان ساختہ شد بہ ہیچ در درہی نگنجید از درہای
جامع از بزرگی کہ بود۔ تا درے فرو گرفتند و آنرا در مسجد بردند و باز در را فشاندند و ہمیشہ
دریں مسجد دہ تو حصیر رنگیں نیکو بر بالاے یکدگر گستردہ باشد۔
وہر شب زیادہ از صد قندیل افروختہ و محکمہ قاضی القضاۃ دریں مسجد باشد
و بر جانب شمالی مسجد بازاریست کہ آنرا سوق القنادیل خوانند در ہیچ بلاد چناں
بازارے نشان نمی دہند ہر ظرایف کہ در عالم باشد آنجا یافت میشود و آنجا آلتہا دیدم
کہ از ذبل ساختہ بودند چوں صندوقچہ و شانہ و دستہ کارد و غیرہ و آنجا بلور سخت
نیکو دیدم و استادان نغز آنرامی تراشیدند و آنرا از مغرب آوردہ بودند و می گفتند
دریں نزدیکے در دریائے قلزم بلورے پدید آمدہ است کہ لطیف تر و شفاف تر از
بلور مغرب ست و دندان فیل دیدم کہ از زنگبار آوردہ بودند، ازاں بسیار بود کہ زیادت
از دویست من بود و یک عدد پوست گاو آوردہ بودند، از حبشہ کہ ہمچو پوست پلنگ بود

ازاں نعلین سازند - و از حبشه مرغ خانگی آورند که نیک بزرگ باشد و نقطهاے سپید
بروے، و بر سر کلاہے دارد بر مثال طاؤس و در مصر عسل بسیار خیزد و شکر ہم -

روز سیم دی ماه قدیم از سال چہار صد و شانزده عجم، این میوه ہا و سپرغمہا بیک
روز دیدم که ذکر میرود و ہی ہٰذہٖ - گل سرخ نیلوفر نرگس ترنج نارنج لیمو مرکب
سیب یاسمن شاه سپرغم بہ انار امرود خربوزه دستنبویه موز زیتون
بلیله تر خرماے تر انگور نیشکر بادنجان کدوے تر ترب شلغم کرنب
باقلاے تر خیار بادرنگ پیاز تر سیر تر جزر چقندر هر که اندیشه کند که این
انواع میوه و ریاحین که بعضے خریفے است و بعضے ربیعی و بعضے صیفی و بعضے
شتوے چگونه جمع بوده باشد ہمانا قبول نکنند فاما مرا درین غرضے نه بوده و نه نوشتم
الا انچه دیدم و بعضی که شنیدم و نوشتم عہده آں بر من نیست، چه ولایت مصر وسعتے
دارد عظیم، ہمه نوع ہوا است از سرد سیر و گرم سیر و از ہمه اطراف ہر چه باشد به شہر آورند و
بعضے در بازارہا می فروشند - و به مصر سفالینه سازند از ہمه نوع چناں لطیف و شفاف
که دست، چوں بر بیروں نہند از اندروں بتواں دید از کاسه و قدح و طبق وغیرہ، و
رنگ کنند آں را چنانکه رنگ بوقلموں را ماند چنانکه از ہر جہتی که بداری رنگ دیگر نماید -

و آبگینه سازند که بصفا و پاکی به زبرجد ماند و آنرا بوزن فروشند و از بزازی ثقه
شنیدم که یک درہم سنگ ریسمان به سه دینار مغربی بخرند که سه دینار و نیم
نیشاپوری باشد و به نیشاپور پرسیدم که ریسمانے که از ہمه نیکوتر باشد چگونه خرند گفتند

هر آنچه بی نظیر باشد یک درهم به پنج درهم بخرند. شهر مصر بر کنار نیل نهاده است بدرازی
و بسیار کوشکها و منظرها چنانست که اگر خواهند آب بریسمان از نیل بردارند اما آب شهر
همه سقایان آورند از نیل بعضی به شتر و بعضی به دوش، و سبوها دیدم از برنجی و مشقی
که هر یک سی من آب گرفتی. و چنان بود که پنداشتی زرین است، یکی مرا حکایت
کرد که زنی است که پنج هزار سبو دارد که به مزد می دهد هر سبوی، ماهی به یک درهم
و چون باز سپارند باید سبو درست باز سپارند. و در پیش مصر جزیره در میان نیل است
که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی شهر است.

و در آنجا مسجد آدینه است و باغهاست و آن پاره سنگ بوده است در میان
رود و این دو شاخ از نیل هر یک بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم و آهسته میرود. و
میان شهر و جزیره جسری بسته است به سی و شش پاره کشتی و بعضی از شهر دیگر سوی
آب نیل است و آن را جزیره خوانند. و آنجا نیز مسجد آدینه است اما جسر نیست به زورق
و معبر گذرند. و در مصر چندان کشتی و زورق باشد که به بغداد و بصره نباشد، اهل بازار مصر
هر چه فروشند راست گویند و اگر کسی به مشتری دروغ گوید او را بر شتری نشانده زنگی
بدست او دهند تا در شهر میگردد. و زنگ می جنباند و منادی میکند که من خلاف گفتم و
ملامت می بینم و هر که دروغ گوید سزای او ملامت باشد. در بازار آنجا از بقال و عطار و
پیله ور، هر چه فروشند باردان آن از خود دهند، اگر زجاج باشد و اگر سفال، و اگر کاغذ،
فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد، و روغن چراغ آنجا از تخم ترب و شلغم

می گیرند و آن از زیت حار گویند۔ و آنجا کنجد اندک باشد و روغنش عزیز و روغن زیتون
ارزان بود، پسته گران تر از بادام است، و مغز بادام ده من از یک دینار نگذرد،
و اهل بازار و دوکانداران بر خران زینی نشینند که آیند و روند از خانه به بازار، و هر جا
بر سر کوچها بسیار خران زینی آراسته داشته باشند۔ و اگر کسی خواهد برنشیند و اندک کرایه
بدهد و گفتند پنجاه هزار بهیمهٔ زینی باشد که هر روز زین کرده به کرایه می دهند، و بیرون
از لشکریان و سپاهیان بر اسپ نه نشینند یعنی اهل بازار، و روستا، و محترفه، و خواجگان
و بسیار خر ابلق دیدم همچو اسپ بل لطیف تر۔

و اهل شهر عظیم توانگر بودند، در آن وقت که من آنجا بودم۔ در سنه ۴۳۹ھ تسع و ثلاثین و
اربعمائه سلطان را پسرے آمد فرمود که مردم خرمی کنند، شهر و بازار بیاراستند چنانکه
اگر وصف آن کرده شود همانا که بعضے مردم آن را باور نکنند و استوار ندارند که دکانهای
بزازان و صرافان و غیرهم چنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جامهاے زربفت و
قصب جایی نبود که کسے بنشیند، و همه از سلطان ایمن اند که هیچ کس از عوانان، و
غمازان نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسے ظلم نکند و به مال کسی هرگز طمع
نکند و آنجا مالها دیدم از آن مردم که اگر گویم یا وصف کنم مردم عجم را قبول نه افتد و مال
ایشان را حد و حصر نتوانستم کرد۔ و آن آسایش که آنجا دیدم، هیچ جا ندیدم، و آنجا شخصی
ترسا دیدم که از متمولان مصر بود چنانکه گفتند کشتیها و مال و املاک او قیاس نتوان کرد،
غرض آنکه یک سال آب نیل وفا نکرد و غله گران شد، وزیر سلطان این ترسا را بخواند

وگفت سال نیکو نیست و بر دلِ سلطان جہت رعیت بار ست، تو چند غلہ توانی بدہی خواہ بہ بہا خواہ بہ قرض تا ترسا گفت۔ بسعادت سلطان و وزیر، من چنداں غلہ مہیا دارم کہ شش سال نان مصر بدہم۔

دریں وقت لامحالہ چنداں خلق در مصر بود کہ آنچہ در نیشاپور بودند خمس ایشاں بہ جہد بود و ہر کہ مقادیر داند معلوم باشد کہ کسے را چند مال باید کہ تا غلۂ او ایں مقدار باشد، و چہ امین رعیتی و عادل سلطانی بود کہ در ایام ایشاں چنیں حالہا باشد و چندیں مالہا کہ نہ سلطان بر کسی ظلم و جور کند، و نہ رعیت چیزے پنہاں و پوشیدہ دارد، و آنجا کاروانسرائے دیدم کہ دارالوزیر مے گفتند، در آنجا قصب فروشند و دیگر ہیچ، و در اشکوب زبر خیاطاں نشینند و در بالائے رفاآں، از قیم آں پرسیدم کہ اجرہ ایں تیم چند است گفت ہر سال بیست ہزار دینار مغربی بود اما ایں ساعت گوشۂ ازاں خراب شدہ، عمارت می کنند۔ ہر ماہ یک ہزار دینار حاصل یعنی دوازدہ ہزار دینار سال و گفتند کہ دریں شہر بزرگ تر ازیں نیست و بہ مقدار ایں دویست خاں باشد۔

صفت خوانِ سلطان

عادت ایشاں چنیں بود کہ سلطان در سالے بہ دو عید خوان نہد، و بار دہد، خواص و عام را، آنکہ خواص باشند در حضرت او باشند و آنچہ عوام باشند در دیگر سراہا و مواضع، و من اگرچہ بسیار شنیدہ بودم ہوس بود کہ بہ رائے العین بہ بینم، با یکے از دبیراں

سلطان کہ مرا با او صحبت اتفاق افتادہ بود و دوستی پدید آمدہ گفتم من بارگاہ ملوک و
سلاطین عجم دیدہ ام، چوں سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود، ایشان پادشاہان
بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار، اکنوں میخواہم کہ مجلس امیر المومنین را ہم ببینم۔ او
با پردہ دار کہ صاحب الستر می گویند بگفت، سلخ رمضان ۴۴۰ھ اربعین و اربعمائتہ
کہ مجلس آراستہ بودند تا دیگر روز کہ عید بود و سلطان از نماز بہ آنجا آید و بہ خوان بنشیند
مرا آنجا برد، چوں از در سرای بدر شدم، عمارتہا و صفہ ہا، و ایوان ہا دیدم کہ اگر وصف آں
کنم، کتاب بہ تطویل انجامد، دوازدہ قصر درہم ساختہ ہمہ مربعات کہ در ہر یک کہ میرفتم
از یک دگر نیکوتر بود، و ہر یک بہ مقدار صد ارش در صد ارش و یکی ازیں جملہ چیزے
بود شصت اندر شصت ارش و تختی بہ تمامت عرض خانہ نہادہ بہ علو چہار گز، از سہ جہت
آں تخت ہمہ از زر بود شکارگاہ و میدان وغیرہ براں تصویر کردہ و کتابتے بخط پاکیزہ
بر آنجا نوشتہ، و ہمہ فرش و طرح کہ دریں حرم بود ہمہ آں بود کہ دیباے رومی و بوقلموں
باندازہ ہر موضعے بافتہ بودند، و دارآفرینی مشبک از زر بر کنارہا نہادہ کہ صفت آں
نتواں کرد و از پس تخت کہ با جانب دیوار است درجات نقرگیں ساختہ و آں تخت خود چناں
بود کہ اگر ایں سر بسر صفت آں باشد سخن مستوفی و کافی نباشد، گفتند پنجاہ ہزار من شکر
راتبہ آں روز باشد کہ سلطان خوان نہد، آرایش خوان را درختی دیدم چوں درخت ترنج
و ہمہ شاخ و برگ و بار آں از شکر ساختہ و اندرو ہزار صورت و تمثال ساختہ ہمہ از شکر و
مطبخ سلطان بیروں از قصر است و پنجاہ غلام ہمیشہ در آنجا ملازم باشند۔

وازکوشک او به مطبخ ست در زیر زمین، و ترتیب ایشان چناں مهیا بود که هر روز
چهارده شتروار، برف، به شرابخانه سلطان بردندے وازانجا بیشتر امرا و خواص را راتبها
بودے، واگر مردم شهر جهت رنجوران طلب سیدندی هم بدادندی، وهمچنیں هر مشروب و
ادویه که کسے را در شهر بایستے از حرم بخواستندی بدادندے، وهمچنیں روغنهاے دیگر چوں
روغن بلساں وغیره چندانکه اشیای مذکور خواستندی منعی وعذری نه بودی۔

سیر سلطان

امن و فراغت اهل مصر بداں حد بود که دکانهائے بزازان و صرافان و جوهریان را
در نه بستندی، الا دامے بروے کشیدندی، وکس نیارستی به چیزی دست بردن، مردے
یهودی بود جوهری، که سلطان را نزدیک بودے و او را مال بسیار بود و همه اعتماد جوهر خریدن
بر او داشتند، روزی لشکریاں دست براین یهودی بر داشتند و او را بکشتند، چوں اینکار
بکردند از قهر سلطان بترسیدند و بست هزار سوار بر نشستند و به میدان آمدند، و لشکر بصحرا
بیروں شد خلق شهر ازاں بترسیدند وآں لشکر تا نیمه روز در میدان ایستاده بود، خادمی
از سرای بیروں آمد، و بر در سرای بایستاد و گفت سلطان می فرماید که بطاعت هستید یا نه؟
ایشان بیک بار آواز دادند که بندگانیم و طاعت دار، اما گناه کرده ایم، خادم گفت سلطان
میفرماید که باز گردید، درحال باز گشتند، وآں جهود مقتول را ابوسعید گفتندی، پسرے
داشت و برادرے، گفتند مال او را خدا ے تعالیٰ داند که چند ست و گفتند بر بام سرائے

سیصد تنگار نفت سنگین نهاده است و در هر یکی درختی کشته چنان است که باغی، و همه
درختهای شمر و حال، برادر او کاغذی نوشته بخدمت سلطان فرستاد که دویست هزار
دینار مغربی خزانه را خدمت کنم در سر آن وقت: از آنکه می ترسید سلطان آن کاغذ بیرون فرستاد
تا بر سر جمع بدریدند، گفت که شما ایمن باشید و بخانه خود باز روید که نه کسی را با شما کار است
و نه ما بمال کسی محتاج، و ایشان را استمالت کرد، از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی
شهر و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ، و حصیر
و بوریا، و زیلو، و مشاهرات، و مواجبات قیمان، و فراشان، و موذنان، و غیرهم۔
و یک سال والی شام نوشته بود که زیت اندک است اگر فرمان باشد مسجد را زیت حار
بدهیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد، در جواب گفتند تو فرمانبری، نه وزیری، چیزی که
بخانه خدا تعلق داشته باشد در آنجا تغییر و تبدیل جائز نیست، و قاضی القضاة را هر ماه دو
هزار دینار مغربی مشاهره بود و هر قاضی به نسبت وی، تا به مال کس طمع نکنند، و بر مردم حیف
نبرد، و عادت آنجا چنان بود که در اواسط رجب شال سلطان در مساجد بخواندندی که یا معشر
المسلمین موسم حج میرسد، و سبیل سلطان به قرار معهود با لشکریان و اسپان و شتر و زاد
معتاد است و در رمضان همین منادی می کردند و از اول ذی القعده آغاز خروج کردندی
و به موضعی معین فرود آمدندی نیمه ماه ذی القعده روانه شدندی،
و هر روز خرج و علوفه این لشکر یکهزار دینار مغربی بودی، بغیر از بیست دینار که هر مردی
را مواجب بودی که به بیست و پنج روز به مکه شدندی، و ده روز آنجا مقام بودی به جهت و

پنج روز تا بمقام رسیدندی۔ دو ماه شصت هزار دینار مغربی علوفهٔ ایشان بودی، غیر از تعهدات و صلات و مشاهرات و شتر که سقط شدی، پس در ۴۳۹ھ تسع و ثلاثین و اربعمائه سجل سلطان بر مردم خواندند که امیر المؤمنین میفرماید که حجاج را امسال مصلحت نیست که سفر حجاز کنند که امسال آنجا قحط و تنگی است و خلق بسیار مرده است این معنی به شفقت مسلمانی میگوییم، و حجاج در توقف ماندند و سلطان جامهٔ کعبه میفرستاد به قرار معهود که هر سال دو نوبت جامهٔ کعبه میفرستادے و ایں سال چوں جامه براه قلزم گسیل کردند من با ایشاں رفتم غرهٔ شهر ذی القعده از مصر بیروں شدیم و هشتم ماه به قلزم رسیدیم و از آں جا به کشتی براندیم، به پانزده روز بشهرے رسیدیم که آں را جار می گفتند، و بیست و دوم ماه بود و از انجا به چهار روز به مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه واله وسلم۔

مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه واله وسلم شهرے برکنار صحرا نهاده و زمین نمناک و شوره دارد و آب روان است اما اندک، و خرماستان است، و آنجا قبله سوی جنوب افتاده است و مسجد رسول الله علیه الصلوات والسلام در پهلوی منبر مسجد است چوں رو بقبله نمایند جانب چپ چنانکه چوں خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیه السلام کند و صلوات دهد روی بجانب راست کند و اشاره به مقبره کند و آنخانه مخمس است۔

و دیوارها از میان ستونهاے مسجد برآورده است و پنج ستون در گرفته است و بر سر ایں خانه همچو حظیره کرده بدار آفریں، تا کسے بدانجا نرود، و دام در گشادی آں کشیده تا مرغ بر آنجا نرود۔ و میان مقبره و منبر هم حظیره ایست از سنگهاے رخام کرده چوں پیشگاهی

وآن را روضه گویند و گویند آن بستان از بستانهای بهشت است چه رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است بین قبری ومنبری روضة من ریاض الجنة و شیعه گویند آنجا قبر فاطمه زهرا است علیها السلام و مسجد را دربست و از شهر بیرون سوی جنوب صحرایست و گورستانی است و قبر امیر المومنین حمزه بن عبد المطلب رضی الله عنه آنجاست۔

وآن موضع را قبور الشهدا گویند، پس ما دو روز به مدینه مقام کردیم و چون وقت تنگ بود برفتیم، راه سوی مشرق بود و بدو منزل از مدینه کوه بود و تنگنائے چون دره که آن را جحفه می گفتند، وآن میقات مغرب و شام و مصر است، و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند، و گویند یک سال حجاج آنجا فرود آمده بود خلقی بسیار، ناگاه سیلے درآمد و ایشان را هلاک کرد و آن را بدین سبب جحفه نام کردند و میان مکه و مدینه صد فرسنگ باشد، اما سنگ است، و ما به هشت روز رفتیم، یکشنبه ششم ذی الحجه به مکه رسیدیم به باب الصفا فرود آمدیم، و ایں سال به مکه قحطے بود، چهار سن نان به یک دینار نیشاپوری بود، و مجاوران از مکه میرفتند، و از هیچ طرف حاج نیامده بود روز چهارشنبه به یاری حق سبحانه تعالے به عرفات حج بگذاردیم۔

دو روز به مکه بودیم، و خلق بسیار از گرسنگی و بیچارگی از حجاز روی بیرون نهادند هر طرف و دریں نوبت شرح حج و صفت مکه نمی گویم، تا دیگر نوبت که بدینجا رسم، که نوبت دیگر ششماه مجاور بودم و آنچه دیدم به شرح بگویم، و من روی به بصره نهادم، چنانکه هفتاد و پنج روز

به مصر رسیدم و درین سال سی و پنج هزار آدمی از حجاز به مصر آمدند، و سلطان همه را جامه پوشانید و جیره داد تا سال تمام که همه گرسنه و برهنه بودند، تا باز بارانها آمد، و در زمین حجاز طعام فراخ شد و باز این همه خلق را در خور و هر یک جامه پوشانید، و صلات داد و سوی حجاز روانه کرد، و در رجب سنه ۴۴۰ اربعین و اربعمائة دیگر بار مثال سلطان بر خلق خواندند که به حجاز قحط است، و رفتن حجاج مصلحت نیست، بر خویشتن ببخشایند و آنچه خدای تعالی فرموده است بکنند، اندرین سال نیز حاج نرفتند، و وظیفهٔ سلطان را که هر سال به حجاز فرستادی البته قصور و احتباس نبودی، و آن جامهٔ کعبه و آن از آن خدم، و حاشیه و امرای مکه و مدینه، و صلهٔ امیر مکه، و مشاهرهٔ او هر ماه سه هزار دینار، و اسپ، و خلعت بود، بدو وقت فرستادی، و درین سال شخصی بود که او را قاضی عبدالله می گفتند و به شام قاضی بود این وظیفه بدست و صحبت او روانه کردند و من با وی برفتم به راه قلزم و این نوبت کشتی به جار رسید پنجم ذی القعده، و حج نزدیک تر در آمده، اشتری به پنج دینار بود به تعجیل برفتم هشتم ذی الحجه به مکه رسیدیم و به یاری حق سبحانه تعالی حج بگذاردیم۔

از مغرب قافله عظیم آمده بود، و آن سال بدر مدینه شریفه عرب از ایشان خفارت خواست به گاه بازگشتن از حج، و میان ایشان جنگ برخاست، و از مغربیان زیادت از دو هزار آدمی کشته شد، و بسی به مغرب نشدند، و بدین حج از مردم خراسان قومی به راه شام و مصر رفته بودند، و بکشتی به مدینه رسیدند، ششم ذی الحجه ایشان را صد و چهار فرسنگ مانده بود تا به عرفات رسند، گفته بودند هر که ما را درین سه روز که مانده است به مکه رساند چنانکه حج دریابیم

هر یک از ما چہل دینار بدہیم، اعراب بیایند۔ و چناں کردند کہ بہ دو روز و نیم ایشاں را بعرفات
رسانیدند و زر بستانیدند، و ایشاں ایک یک بر شتران جمازہ بستند و از مدینہ برآمدند، و
بہ عرفات آوردند، دو تن مردہ کہ براں شتر بستہ بودند و چہار تن زندہ بودند اما نیم مردہ، نماز دیگر
کہ ما آنجا بودیم رسیدند، چناں شدہ بود کہ بر پائے نمی توانستند ایستادن و سخن نیز
نمی توانستند گفتن، حکایت کردند کہ در راہ بسی خواہش بدیں اعراب کردیم کہ زر کہ دادہ ایم
شمارا باشد مارا بگذارید کہ بے طاقت شدیم، از ما نشنیدند و ہمچناں براندند فی الجملہ آں
چہار تن حج کردند و براہ شام باز گشتند، و چوں حج بکردم باز بجانب مصر رفتم کہ کتب
داشتم آنجا و نیت باز آمدن نداشتم، و امیر مدینہ آں سال بہ مصر آمد کہ او را بر سلطان
رسمی بود و ہر سال بوے دادے از آنکہ خویشاوندی از فرزندان حسین بن علی صلوات اللہ
علیہما داشت من با وے در کشتی بودم تا بشہر قلزم، و از آنجا ہم چناں تا بہ مصر شدیم در سنہ
احدی و اربعین و اربعمائة کہ بہ مصر بودم خبر آمد کہ ملک حلب عاصی شد از سلطان، و او
چاکرے از آں سلطان بود کہ پدراں از ملوک حلب بودہ، سلطان را خادمے بود کہ
او را عمدة الدولہ می گفتند، و ایں خادم امیر مطالبان و عظیم توانگر و مالدار بود، و مطالبی
آناں را گویند کہ در کوہ ہائے مصر طلب گنجہا و دفینہا کنند، و از ہمہ مغرب و دیار مصر و
شام مردم آیند، و ہر کس، دراں کوہہا و سنگسار ہائے مصر رنجہا برند، و مالہا صرف کنند
و بسیار آں بودہ باشد کہ دفائن و گنجہا یافتہ باشند و بسیارے را اخراجات افتادہ باشد
و چیزی نیافتہ باشند چہ میگویند کہ دریں مواضع اموال فرعون مدفون بودہ است۔

وچون آنجا کسے چیزے یابد خمس به سلطان دهد و باقی او را باشد، غرض آنکه سلطان
این خادم را بدان ولایت فرستاد و او را عظیم بزرگ گردانید، و هر اسباب که ملوک را باشد
بداد از دهلیز و سراپرده وغیره، وچون او به حلب شد و جنگ کرد آنجا کشته شد، اموال او
چندان بود که مدت دو ماه شد که بتدریج از خزانه او به خزانه سلطان نقل میکردند، از جمله
سی صد کنیزک داشت اکثر ماهرو، بعضے از ان بودند که ایشان را در همبستری میداشت۔
سلطان فرمود تا ایشان را مخیر کردند، هر که شوهر میخواست بشوهری دادند، و آنچه شوهر
نمیخواست هرچه خاصه او بود و هیچ تصرف ناکرده بدو میگذاشتند تا در خانه خود می باشد
و بر هیچ یک از ایشان حکمے و جبری نفرمود، چون او به حلب کشته شد آن ملک ترسید که
سلطان لشکر فرستد، پسر هفت ساله را با زن خود و بسیار تحف و هدایا بحضرت سلطان
فرستاد و برگذشته عذرها خواست، چون ایشان بیامدند، قریب دو ماه بیرون نشستند،
و ایشان را در شهر نمی گذاشتند، و تحفه ایشان قبول نمی کردند تا ائمه و قضاة شهر همه بشفاعت
بدرگاه سلطان شدند، و خواهش کردند که ایشان را قبول کردند و با تشریف و خلعت باز گردانیدند

و از جمله چیزها اگر کسے خواهد که باغی سازد در هر فصل سال که باشد تواند ساخت، چه
هر درخت که خواهد مدام حاصل توان کرد و نشاند خواه مثمر و محمل خواه بی ثمر، و کسان باشند
که دلّالان باشند و از هر چه خواهی در حال حاصل کنند، و آن چنان است که ایشان
درختها در تغارها کشته باشند، و بر پشت بامها نهاده، و بسیار بامهای ایشان باغ باشد
از ان اکثر بار باشد از نارنج و ترنج و انار و سیب و به و گل و ریاحین و سپرغمها و اگر

کسی خواهد حمالان بروند و آن تغارها بر چوب بندند همچنان با درخت، و به هر جا که خواهند نقل
کنند، و چنانکه خواهی آن تغار را در زمین جای کنند و در آن زمین نهند و هر وقت که خواهند
تغارها بشکنند و بارها بیرون آرند و درخت خود خبر دار نباشد، و این وضع در همه آفاق
جای دیگر نه دیده ام و نه شنیده و انصاف آنکه از بس لطیف است۔

اکنون شرح بازگشتن خویش بجانب خانه براه مکه حرسها الله تعالی من الآفات
از مصر باز گویم۔ در قاهره نماز عید کردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجه سنه ۴۴۱۔ احدی و اربعین
و اربعمائه از مصر در کشتی نشستم و براه صعید الاعلی روانه شد۔

و آن روی بجانب جنوب دارد، و ولایتی است که آب نیل از آنجا بمصر می آید، و هم
از ولایت مصر است، و فراخی مصر اغلب از آنجا، و آنجا بر دو کنارهٔ نیل بسی شهرها و روستاها
بود که صفت آن کردن بتطویل انجامد، تا بشهری رسیدیم که آن اسیوط می گفتند و افیون
ازین شهر خیزد، و آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند شود و پیله بندد او را
بشکنند از آن مثل شیره بیرون آید آن را جمع کنند و نگاه دارند افیون باشد، و تخم
این خشخاش خرد و چون زیره است و بدین اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند که مثل
او در عالم نباشد، و صوفهای باریک که به ولایت عجم آرند و گویند مصری است، همه ازین
صعید الاعلی باشد، چه بمصر خود صوف نه بافند، و من بدین اسیوط فوطهٔ دیدم از صوف
گوسفند کرده که مثل آن نه به لهاور دیدم و نه به ملتان، و به شکل پنداشتی حریر است، و از آنجا
بشهری رسیدیم که آن اقوص میگفتند، و آنجا بناهای عظیم دیدم از سنگهائی که هر که آن

به بیند تعجب کند، شارستانی کهنه و از سنگ باروی ساخته، و اکثر عمارتهای آن
از سنگهای بزرگ کرده که یکی از آن مقدار بیست هزار من و سی هزار من باشد، و عجب آنکه
به ده پانزده فرسنگی آن موضع نه کوه است و نه سنگ، تا آنها را از کجا و چگونه نقل کرده
باشند، از آنجا بشهرے رسیدیم که آنرا اخمیم می گفتند، شهری انبوه و آبادان و مردمی
غلبه و حصارے حصین دارد، و نخل و بساتین بسیار است، بیست روز آنجا قیام افتاد،
جهت آنکه دو راه بود یکی بیابان بی آب و دیگر دریا- ما متردد بودیم تا بکدام راه برویم، عاقبت
براه آب برفتیم، به شهرے رسیدیم که آن را اسوان می گفتند، و بر جانب جنوب این شهر
کوهے بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می آید- و گفتند کشتی ازین بالاتر نه گذرد که
آب از جاهاے تنگ و سنگهاے عظیم فرو می آید، و ازین شهر به چهار فرسنگ راه ولایت
نوبه بود و مردم آن زمین همه ترسا باشند، و هر وقت از پیش ملک آن ولایت نزدیک سلطان
مصر هدیه ها فرستند و عهد و میثاق کنند که لشکر بدان ولایت نه رود و زیان ایشان نکند-

و این شهر اسوان عظیم محکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نه تواند، و
مدام آنجا لشکرے باشد- به محافظت شهر و ولایت و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره ایست
چون باغی، و اندر آن خرماستان و زیتون و دیگر اشجار و زرع بسیار است، و به دولاب
آب دهند و جای با درخت است، و آنجا بیست و یک روز بماندم که بیابانی در پیش بود
دویست فرسنگ تا لب دریا، و موسم آن بود که حجاج بازگشته با شتران آنجا رسیدندی و
ما انتظار آن میداشتیم که چون آن شتر ها بازگردد به کرایه گیریم و برویم، و چون به شهر اسوان

بودم تا آشنائی افتاد با مردی که او را ابو عبدالله محمد بن فلیج میگفتند، مردی با صلاح و بسیار
بود، و از طریق منطق چیزے میدانست، او مرا معاونت کرد در کرایه گرفتن و همراه بازدید
کردن و غیر آن، و شترے به یک دینار و نیم کرایه گرفتم و ازین شهر روانه شدم سنچم ربیع الاول
سنه ۴۴۲ اثنا و اربعین و اربعمائة - راه سوی مشرق و جنوب بود، چون هشت فرسنگ
برفتم منزلے بود که آنرا ضیفه می گفتند -

و آن دره بود بر صحرا، و بر دو جانب او چون دو دیوار از کوه و میانهٔ او مقدار صد
صد ارش گشادگی و دران گشادگی چاہے کنده اند که آب بسیار بر آمده است، اما نه آب
خوش، و چون ازین منزل بگذرند پنج روز بادیه است که آب نباشد، هر مردے تخیلے
آب برداشت و برفتیم به منزلے که آنرا حوضش می گفتند، کوہی بود سنگین و سوراخ دران
بود که آب بیرون می آمد و همان جا در کودی می ایستد، آبی خوش و چنان بود که مرد را در
سوراخ می بایست شد تا از جهت شتر آب بیرون آورند، و هفتم روز بود که شتران آب
نخورده بودند و نه علف از انکه هیچ نبود، و در شبان روزی یکبار فرود آمدندی، از آنگاه که
آفتاب گرم شدی تا نماز دیگر، و باقی میرفتند، و این منزل جاها که فرود آیند همه معلوم باشد
چه بهر جاے فرود نتواند آمد که چیزے نباشد که آتش بر فروزند و بدان جاها پشکل شتر یابند
که بسوزند و چیزے پزند، و آن شتران گوئی می دانستند که اگر کاهلی کنند از تشنگی بمیرند، و
چنان میرفتند که هیچ به راندن کس محتاج نبود، و خود روی دران بیابان نهاده میرفتند تا آنکه
هیچ اثر راه و نشان پدید نبود، روی فرا مشرق کرده میرفتند، و جای بودے که به پانزده

فرسنگ آب می بود اندک و شور، و جای بودے که به سی و چهل فرسنگ هیچ آب نه بودی۔

هشتم ربیع الاول سنه ۴۴۲ اثنی و اربعین و اربعمائه به شهر عیذاب رسیدیم، و از اسوان تا عیذاب که به پانزده روز آمدیم بقیاس دویست فرسنگ بود و این شهر عیذاب مسجد آدینه دارد، و مردے پانصد دراں باشد و تعلق به سلطان مصر داشت و باج، گاهی ست که از حبشه و زنگبار و یمن کشتیها آنجا آید، و از آنجا بر اشتران بار ها بدیں بیاباں که ما گذشتیم برند تا اسوان، و از آنجا در کشتی به آب نیل به مصر برند، و بر دست راست این شهر چوں روی بقبله کنند کوهی ست و پس آں کوهی بیابانے عظیم و علف خوار بسیار و خلق بسیار اند آنجا، که ایشان را بجاهاں گویند، و ایشان مردمانے اند که هیچ دین و کیش ندارند، و به هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند، از آنکه از آبادانی دور اند و بیابانے دارند که طول آں از هزار فرسنگ زیاده باشد، و عرض سیصد فرسنگ و دریں همه بُعد دو شهرک خورد بیش نیست که یکی را از آں بحر النعام گویند، و یکی عیذاب، طول این بیابان از مصر ست تا حبشه و از شمال ست تا جنوب، و عرض از ولایت نوبه تا دریاے قلزم از مغرب تا مشرق، و این قوم بجاهاں دراں بیاباں باشند، مردم بد نه باشند و دزدی و غارت نه کنند به چهارپاے خود مشغول، و مسلمانان وغیره کودکان ایشاں را بدزدند و به شهرهاے اسلام برند و بفروشند، و این دریای قلزم خلیجیست که محیط به ولایت عدن شگافته ست و در جانب شمال تا آنجا که این شهرک قلزم ست باید، و این دریا را هر جا که شهرے بر کنارش ست بداں شهر باز می خوانند مثلاً جاے

به قلزم باز خوانند و جاے به عیذاب و جاے به بحر النعام، و گفتند درین دریا زیادت
از سی صد جزیره باشد و از آں جزائر کشتیها می آیند، و روغن و کشک می آورند و گفتند
آنجا گاو و گوسپند بسیار دارند، و مردم آنجا گویند مسلمانند، بعضے تعلق به مصر دارند و
بعضے به یمن و درین شهرک عیذاب آب چاه و چشمه نباشد الا آبِ باران، و اگر گاہے
آب باران منقطع باشد، آنجا بجاها آب آرند و بفروشند، و تا سه ماه که آنجا بودیم یک
خیک آب به یک درم خریدیم و بدو درم نیز، از آنکه کشتی روانه نمی شد باد شمال بود، و ما را باد
جنوب می بایست، مردم آنجا آں وقت که مرا دیدند گفتند ما را خطبه میکن، با ایشان مضایقه
نکردم و دراں مدت خطابت ایشان میکردم، تا آنگاه که موسم رسید و کشتیها رو به شمال
نهادند و بعد ازاں به جده شدم و گفتند شتر نجیب ہیچ جاے چناں نه باشد که درآں بیاباں
و از آنجا به مصر و حجاز برند، و درین شهر عیذاب مردے حکایت کرد که بر قول او اعتماد
داشتیم، گفت وقتی کشتی ازین شهر سوی حجاز میرفت و شتر می بردند به سوی امیر مکه
و من دراں کشتی بودم، اشتری ازاں بمرد، مردم آں را به دریا انداختند، ماہی در حال
آنرا فرو برد چنانکه پاے شتر قدرے بیروں از دهانش بود، ماہی دیگر آمد و آں ماہی
که شتر فرو برده بود فرو برد که ہیچ اثر آں بر وی پدید نه بود، و گفت آں ماہی را قرش
می گفتند، و ہم درین شهر پوست ماہی دیدم که به خراسان آنرا شفق می گویند و گمان میبردیم
به خراسان که آں نوعی سوسمار ست، تا آنجا بدیدم که ماہی بود و ہمه پرہا که ماہی را باشد داشت
وقتی که من به شهر اسوان بودم دوستی را داشتم که نام او ذکر کرده ام در مقدمه و

او را ابو عبدالله محمد بن فلیج می گفتند، چون از آنجا به عیذاب می آمدم نامه نوشته بود
به دوستی یا وکیلی که او را به شهر عیذاب بود که آنچه که ناصر خواهد به وی دهد، و خطی بستاند تا
وی را محسوب باشد، من چون سه ماه درین شهر عیذاب بماندم و آنچه داشتم خرج کرده شد، از
ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم، او مردی کرد و گفت والله او را پیش من چیز
بسیار است، آنچه میخواهی تا بتو دهم، تو مرا خط ده، من تعجب کردم از نیک مردی آن محمد فلیح
که بی سابقه با من آن همه نیکوئی کرد و اگر مردی بیباک بودمی و روا داشتمی، مبلغی مال
ازان شخص به واسطهٔ آن کاغذ بستیدمی، غرض من ازان مرد صد من آرد بستیدم، و آن
مقدار را آنجا عزتی تمام است، و خطی بدان مقدار بوی دادم، و او آن کاغذ که من نوشته
بودم به اسوان فرستاد، و پیش ازانکه من از شهر عیذاب بروم جواب آن به محمد فلیح بازرسید
که آنچه مقدار باشد هرچند که او خواهد ازان من موجود باشد بدو ده، و اگر ازان خویش دهی
عوض با تو دهم که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرموده است
المومن لایکون محتشما ولا مغتنما و این فصل بدان نوشتم تا خوانندگان بدانند که
مردم را بر مردم اعتماد است و کرم هرجای باشد، و جوانمردان همیشه بوده اند و باشند۔
جده شهری بزرگ است و باره حصین دارد بر لب دریا و در وی پنج هزار مردم باشد۔
بر شمال دریا نهاده است، و بازارها نیک دارد، و قبلهٔ مسجد آدینه سوی مشرق است و بیرون
از شهر هیچ عمارت نیست الا مسجدی که معروف است به مسجد رسول الله علیه الصلوٰة
والسلام، و دو دروازه است شهر را، یکی سوی مشرق که رو به مکه دارد، و دیگر سوی مغرب

که روبا دریا دارد، و اگر از جده بر لب دریا سوی جنوب بروند، به یمن رسند، به شهر صعده
و تا آنجا پنجاه فرسنگ است، و اگر سوی شمال روند به شهر جار رسند که از حجاز است
و بدین شهر جده نه درخت است و نه زرع، و هرچه بکار آید از روستا آرند، و از آنجا تا مکه دوازده
فرسنگ است، و امیر جده بندهٔ امیر مکه بود و او را تاج المعالی بن ابی الفتوح می گفتند، و
مدینه را هم امیر وی بود، و من نزدیک امیر جده شدم، و با من کرامت کرد، و آن قدر
باجی که به من می رسید از من معاف داشت و نخواست، چنانکه از دروازه مسلم گذر کردم،
خبری به مکه نوشت که این مردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستیدن، روز
آدینه نماز دیگر از جده برفتم، یکشنبه سلخ جمادی الآخر به در شهر مکه رسیدیم، و از نواحی حجاز و
یمن خلق بسیار عمره را در مکه حاضر باشد اول رجب، و آن موسم عظیم باشد، و عید رمضان
همچنین، و بوقت حج بیایند، و چون راه ایشان نزدیک و سهل است هر سال سه بار بیایند۔

صفت شهر مکه شرفها الله تعالی

شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند، و هر جانب که به شهر روند تا به مکه نرسند
نتوان دید، و بلندترین کوهی که به مکه نزدیک است کوه ابوقبیس است، و آن چون گنبدی
گرد است، چنانکه اگر از پای آن تیر بیندازند بر سر رسد، و در مشرقی شهر افتاده است
چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دی ماه آفتاب از سر آن برآید، و بر سر آن میلی است
ز سنگ برآورده، گویند ابراهیم علیه السلام برآورده است، و این عرصه که در میان کوه

وشهرست دو تیر پرتاب در دو بیش نیست و مسجد حرام به میانه این فراخنای اندرست،
و گرد برگرد مسجد حرام شهرست و کوچها و بازارها، و هر کجا رخنه به میان کوه درست دیوار
باره ساخته اند و دروازه بر نهاده، و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی
مغرب ست که آن را باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلندست و بزرگ شده،
و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است، از جنوب سوی شمال، و
بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس ست، و دامن کوه ابوقبیس صفا است، و آن
چنان ست که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند و سنگها به ترتیب رانده که بر آن
آستانها روند، و در مکه دو گرمابه ست، فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند، چنان
تقدیر کردم که در مکه دو هزار مردم شهری بیش نباشد، باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران
باشند، در آن وقت خود قحط بود و شانزده من گندم به یک دینار مغربی بود، و مبلغی
از آنجا رفته بودند، و اندر شهر مکه اهل هر شهری را از بلاد خراسان و ماوراءالنهر و عراق و غیره
سراها بوده، اما اکثر آن، خراب بود و ویران، و خلفای بغداد عمارتهای بسیار و بناهای
نیکو کرده اند آنجا، و در آن وقت که ما رسیدیم بعضی از آن خراب شده بود و بعضی ملک
ساخته بودند، آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد،

اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار کرده اند که هر یک از آن به مقدار ده هزار دینار برآمده
باشد، و آن وقت به آب باران که از دره ها فرو می آید پر میکرده اند و در آن تاریخ که ما آنجا
بودیم تهی بودند، و یکی که امیر عدن بود و او را پسر شاد دل می گفتند آبی در زیر زمین مکه

آورده بود، و اموال بسیار بران صرف کرده و در عقبات بران کشت و زرع کرده بودند، و آن آب ازانجا بسته بودند، و پالیزها ساخته، و الا اندکی که به مکه می آید به شهر نمی رسید، و حوضی ساخته اند که آن آب در آنجا جمع میشود، و سقایان آنرا برگیرند و بشهر آورند و فروشند، و براه رفته بنیم فرسنگی چاهی ست که آنرا بیر الزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکوست، آب آن چاه خوش است و سقایان ازانجا نیز بیاورند به شهر فروشند، هوای مکه عظیم گرم باشد و آخر بهمن ماه قدیم خیار بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا، و این نوبت چهارم که به مکه رسیدیم غره رجب سنه ۴۴۲ اثنی و اربعین و اربعمائه تا بستم ذی الحجه به مکه مجاور بودم، پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا به شهر آورده بودند و در بازار می فروختند و اول اردی بهشت خربزه فراوان رسیده بود و خود همه میوه ها به زمستان آنجا یافت شود و هرگز خالی نباشد۔

صفت زمین عرب و یمن

چون از مکه بجانب جنوب روند به یک منزل به ولایت یمن رسند و تا لب دریا همه ولایت یمن ست، و زمین یمن و حجاز بهم پیوسته ست، هر دو ولایت تازی زبان اند و در اصطلاح زمین یمن را حمیر گویند، و زمین حجاز را عرب و سه جانب این هر دو زمین دریاست و زمین چون جزیره ایست، اول جانب شرقی آن دریای بصره ست، و غربی دریای قلزم که ذکر آن در مقدمه رفت که خلیجی ست و جانب جنوب دریای محیط ست، و طول این جزیره که یمن و حجاز ست از کوفه باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال به جنوب۔

وعرض آن که از مشرق به مغرب ست از عمان ست تا به جار مقدار چهار صد فرسنگ باشد، و زمین عرب از کوفه تا مکه ست، و زمین حمیر از مکه تا عدن، و در زمین عرب آبادانی اندک ست و مردمانش بیابانی و صحرانشین اند و خداوند ستور و چهارپایه و خیمه و در زمین حمیر سه قسم ست، یک قسم را از آن تهامه گویند، و این ساحل دریائے قلزم ست بر جانب مغرب و شهرها و آبادانی بسیار ست چون صعده و زبید و صنعا و غیره، و این شهرها بر صحرا ست و پادشاه آن بنده حبشی بود از پسر شاد دل و دیگر قسم از حمیر کوهی ست که آن را نجد گویند واندر و، دیولاخها و سردسیرها باشد و جاهائے تنگ و حصارهائے محکم، و سوم قسم از سوئے مشرق ست، و اندران شهرهائے بسیار ست چون نجران و غیره و بیشه و غیر آن، و اندران قسم نواحی بسیار ست و هر ناحیتی ملکی و رئیس دارد، و آنجا سلطانی و حاکمی مطلق نیست، قومی مردم باشند خود سر و بیشتر دزد و خونی و حرامی، و این قسم مقدار دویست فرسنگ در صد و پنجاه بر آید و خلقی بسیار باشد و همه نوع، و قصر غمدان به یمن ست به شهری که آن را صنعا گویند و از آن قصر اکنون بر مثال تلی مانده ست در میان شهر۔

و آنجا گویند که خداوند این قصر پادشاه همه جهان بوده ست، و گویند که در آن تل گنجها و دفینها بسیار ست و هیچکس دست بران نیارد بردن نه سلطان و نه رعیت، و عقیق بدین شهر صنعا کنند، و آن سنگیست که از کوه ببرند و در میان ریگ بر تابه به آتش بریان کنند، و در میان ریگ به آفتابش پرورند و به چرخ براینند، و من به مصر دیدم که شمشیرے به سوی سلطان آورده بودند از یمن که دسته و برچک او از یک پاره عقیق سرخ بود مانند یاقوت۔"

انتخاب

شاهجهان نامه عبدالحمید لاهوری

گذارش نبذی از عبادات شریفه و عادات لطیفه

ایزد کارساز، و داور جهان پرداز، نوع بدیع انسان را بدل دانا، و زبان گویا، از سائر جانداران امتیاز بخشید. تا بدل هستی آفرینده شناخته. فکر مقاصد جلیله دینیه، و تدبیر مطالب نبیله دنیویه، که ناگزیر زندگی، و ناگزران پایندگی است نماید. و بزبان شکر منح جسیمهٔ ایزدی و سپاس نعم عظیمهٔ سرمدی گذارده از مطالب دیگر آنچه خواهد به یاران و دوران برساند. اگرچه مراتب عبادات از جمیع افراد انسانی در جناب احدیت مطلوب است اما از ناظمان کثرت که بفزونی آلاء و بفراوانی نعما از سائر جهانیان اختصاص یافته اند مطلوب تر. و تا ذات قدسی سمات سلطان روزگار بحلیهٔ طهارت و صلاح آراسته نباشد رقبهٔ دیگران بربقهٔ قبول اوامر و نواهی الهی در نیاید. و دل زمانیان به پیروی شرایع نبوی نگراید. و ازین جهت سنت سنیهٔ الهی بران جاری است که هرگاه کار دین رو به اندراس نهد، و شعار اسلام رخ بانطماس، بتائید ایزدی یکی از بندگان سعادت اندوز بروی کار آید، تا به آبیاری مساعی جمیله گرد فتور از ساحت اسلام فرو نشاند. و بدستیاری دین پروری

و دیانت و رہی اساس شریعت استید گردانند و چون معابد اسلام رو بانهدام نهاده بود، و مبانی شریعت رخ بانعدام - ایزد کارساز این بادشاہ اسلام نواز را اورنگ آرای اقبال گردانید - بنیان اسلام راچنان محکم و مرصوص ساخت که تا روز نشور گرد فتور بر دامن دوام نه نشیند - و بدست حوادث روزگار غدار - ارکان رفیعه آن تزلزل نپذیرد - ہر چند تفصیل شرایف عبادات این سلطان پرہیزگار، و کرایم عادات این خاقان دیندار بیش ازین است که خامه بریده زبان از عهده نگارش آن برآید - یا در تنگنای صفحات نامه درآید - اما برخی ازان برسم اختصار نگاشته خداوندان بصر را ببصیرت رہنمون گردد و نابینایان را سرمه بینائی سرانجام میدهد۔

اوقات شبانروزی آن قدوه اصحاب طهارت به وضو می گذرد - و در غسل واجبی لمحه درنگ روا ندارند - و در ادای صلوة و صیام مکتوبه بنهجی که در کتب فقهیه حنفیه واقع شده، نهایت اہتمام بکار می دارند، و در لیالی متبرکه زیاده بر نصف بطاعت و ادعیه نیازمندی درگاه صمدیت و افاضه خیرات و مبرات بسادات و مشایخ و فضلا و صلحا و قضای حاجات محتاجان می گذارند - و در جمیع اوقات و حالات آن قبله راستان و قدوه حق شناسان روی نیاز بدرگاه بی نیاز حقیقی و کارساز تحقیقی دارند - و در نزاہت بمرتبه احتیاط میفرمایند که اگر دست طهارت پیوست بمسوس دیگری حتی جواهر شب افروز که در نفائس دنیا به لطافت و شرافت ضرب المثل است برسد، می شویند - و میل خاطر قدسی مآثر بعطریات روح پرور روح گستر نه باندازه نگارش خامه مشک بیز عنبر ریز است، و از اشتیاق

روائح جان پرور بزم بہشت آئین کہ ہمیشہ بانواع عطر و اقسام بخور معطر و مجمر ست، روحانیان تقدس نہاد مجرد و نژاد برائے قوت، ذخیرہا برے دارند، و لباس لطافت اساس آں ملکی ملکات چناں عطر آمود ست، کہ اگر احیاناً بر شارع اتفاق عبور افتد گوئی کاروان ختا و چین در آنجا بار کشادہ یا نافہائے چین و تاتار در رہگذار افتادہ۔ عطر جہانگیری کہ عبارت است از خلاصۂ گلاب در زمان آنحضرت اختراع یافتہ و بدیں سبب بایں نام موسوم شدہ، ہمگی عطریات را از اعتبار و مقدار انداختہ است و جمیع بوہائے خوش را کاسد بازار ساختہ۔ و در جرم بخشی و عذر پذیری آں قبلۂ ارباب بخشش و بخشایش کہ گذارش آں از دفترے جداگانہ باید۔ بایں بیت اکتفا نماید۔

تا سبب اندر خواب نام تو بہ نتواند شنید   گر بہ بیند عشقبازیہای عفوش بر گناہ

وانچہ در اغماض عین از تقصیرات جمعی کہ در اوقات سعادت سمات پادشاہزادگی خصوصاً ایام نیک انجام اقامت دکن در رکاب ظفر نصاب بودند، بروی کار آمدہ۔ اگر بتفصیل آں پردازد، جز آنکہ حمل بر اغراق مدح طرازاں رود، صورتی دیگر ندارد۔ ناگزیر بنگارش مجملی سعادتمندان پند پذیر را در عفو اندوزی و کرم آموزی دستور العمل تازہ می گذارد۔ جماعت کثیر از نوکران حضرت جنت مکانی بہ تربیت آں خستہ نواز شکستہ پرور بہ ارتقای مدارج علیہ و اعتلائے مدارج سنیہ کامیاب صورت و معنی گردیدند۔ و طائفۂ عزیزان از ملازمان آں حشمۂ سار فتوت و مردمی بنوازش ہائے ملکانہ از حضیض خمول باوج رفعت و بلند نامی برآمدہ، از اعیان دولت گشتند، چوں ہنگام آں شد کہ حقیقت وفائے

این گروه بسبب فطرتِ دونِ همت که از اخلاص خالص فند ویا نه چون گویم که از خرد مصلحت آمیز بزرگانه نیز نصیبه نداشتند به محک تجربه سید، چشم تو تاه بین ازگوناگون حقوق نوازش و تربیت پوشیدند۔ و خاک بیوفائی بر فرق روزگار نکوهیده بختیها جدائی گزیدند۔ و آبروے خود را و هم پیشگان را بر زمین شرمساری و بی اعتباری ریختها، از دولت همرهی محروم گردیدند۔ و چون اورنگ جهانبانی بجلوس سعادت مانوس سدرة المنتهای آمال و آمانی گردید، چنان جرایم دور از بخشایش را بذیل اغماض پادشاهانه پوشیده، بانه بهمان مناصب عالیه سربلند گردانیدند۔ تا خجالت و انفعال نکشند چنین تقصیرات و بلیه را در خلا و ملا یاد نفرمودند۔

از انجا که همگی نیت حق طویت مصروف است که جمیع سیاسات بروفق شریعت غرا به اجرا رسد۔ و تمامی احکام بر طبق دین مبین بامضا۔ در مملکتی باین فسحت که سه طرف آن دریای شور پیوسته است، تنومندی براه مطاولت و مصاولت ناتوانی نشتابد۔ و در ولایتی باین وسعت که هر صوبهٔ از آن، ملک فرمانروائی والاشکوه بوده۔ سرپنجهٔ مظلومی دست ظالمی بر نتابد۔ و اگر یکے بقتل شخصے یا بریدن عضوی بے وجه شرعی پردازد۔ در پیشگاه خلافت و عدالت جزائے آن بروفق شریعت بتقدیم رسد۔ و اگر احیاناً در یکے از صوبجات شخصی مستحق عقوبت شود، ناظم انجا بے آنکه بعرض ایستادگان پایهٔ سریر خلافت رساند، بر سیاست اقدام ننماید۔ و در اجرائے امور سیاستی ارکان دولت را از احاد الناس باز نداشتند اتفاقاً اسلافی سلاطین روم و قزلباش و ازبک و سپاهی ایشان در سیاستهائے گوناگون

مذکور مجلس بهشت آیین میشود، خاطر مهر ناظر جهانیان متاثر میگردد، که آثار کدورت و آشفتگی در پیشانی نورانی ظهور مے یابد، بر زبان الهام بیان مکرر گذشته، که ایزد بنده نواز سلاطین را حکم گذار، و سائر بنی نوع را فرمانبردار، از ان گردانیده، که همگی همت ملکانه را بر عدالت وسویت که نظام عالم و قوام عالمیان بآن بازبسته است مصروف گردانند۔

وسیاست آنچنان بتقدیم رسانند، که دست ظلم، پیرامون دامن مظلوم نگردد، و بازیردستان در کمال نرم خوئی و شگفته روئی سلوک نمایند۔ و بکندن خاربن ستم و تعدی گلشن جهان را بپیرایند۔ نه آنکه تیغ کین آخته به مختصر زلتے و کمتر تقصیرے خون افراد انسان را که بنیان باشان الهی است، بریزند۔ و به اندک توهمے و کمتر گمانے با بنی نوع خود که بدایع و ودایع ایزدی اند بستیزند۔ هوشیاری و خبرداری از افعال نزدیکان و تجسس و تصفح احوال دوران بدرجهٔ کمال است تا بدونیکی که از ملتزمان سعادت حضور و حکام صوبجات و پیشکاران آنها سر بزند مکافات آن بتقدیم رسد، بذل و عطای این خاقان دریا دل کان بخشش بزبان خامه گذارش نمودن نارسائی خویشتن بر روے روز افگندن است۔ آنچه سلاطین والا دستگاه در عمرے انعام کنند درین دولتخانه در هر جشنے بکار میرود چنانچه در جاے خود گذارش یافته و خواهد یافت۔ قطعه

با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا	یا بدو سے سیم بخشد یا بمیزان زر کشد
شاه را بین با کمال راد مردی سیم و زر	نے به پیمانه بکیل و نه ترازو بر کشد

حیا و آزرم سجیه ایست، که در خطاب هیچ یکے از بندگان حرفے که فی الجمله شائبهٔ درشتی داشته

باشد، بر زبان طهارت نشان نمیرود۔ و بر روے ہیچکس سخنے کہ باعث انفعال و خجالت
باشد، چہ جاے ہتک حرمت و خرق عزت، نمی فرماید۔ فرد

حیاے عالم با اوست وین عجب نبود	کہ چشم عالمیان است و چشم جای حیات

در نگارش طلاقت لسان و فصاحت بیان و حسن تقریر و لطف تحریر آں مجموعہ محاسن
و میامن بہ ہمیں بیت اکتفا نماید۔ بیت

جان پاکاں سرشتہ سخنش	بندۂ نو، زمانہ کہنش

ہرگاہ ذکر مقدمہ یا نقل سرگذشتی بر زبان جواہر فشاں میرود، مراتب سلاست و جزالت
و مدارج براعت و بلاغت چناں رعایت می یابد، کہ دشوار پسندان سخن طراز و دقیقہ
شناسان معنی پرداز۔ قلائد فرائد آں را آویزہ گوش حقائق نیوش میگردانند۔ فرد

اگر بکار فگند زباں را او	مایہ بخشد ہمہ جہاں را او

اگر کلمات قدسی سمات و عبارات وحی آساے آں منبع مفاخر و کمالات کہ بحضار محفل
فیض منزل افادہ میفرمایند، فراہم آیند۔ ہر آئینہ سلاطین عالیمقدار، و خواقین والا اقتدار،
را براے آموختن آداب سلطنت و جہانداری، و اندوختن اسباب دولت و فرماں گذاری
و وزراے صائب الراے را در تدبیر ممالک و تنویر مسالک، و عموم برایا را در حسن سلوک بہ
ابناے جنس و لطف معیشت با اہل منزل قانونے تازہ بروے کار آید۔

خط زیب منظر آں معدن مکارم و معالی کہ بر خط مہوشان خط دلربائی خط نسخ کشیدہ
باشکستگی کمال درستی دارد۔

گر نہ از تنگ مائی ہست ان خط	از چہ خطہاے مقلہ گشت سقط
دست او با قلم چو یار شود	بر معانی سخن سوار شود
خط و معنے وے ز ظلمت و نور	ہست چوں زلف حور بر رخ حور

اکثر اوقات در مہمات ضروریہ بہ پادشہزادہاے کامگار، بخت بیدار، و امرای عالیمقدار، بخطِ، نوازش نمط، فرمان می نویسند و گاہی بر عنوان منشوری کہ منشیان عطارد آثار بہ نویسنان والا اقتدار نگاشتہ باشند۔ سطرے چند تحریر میفرمایند۔

اگر نیکاں ایں عصر محمود، و پاکان ایں دہر مسعود، بوجود بہہ سودِ ایں سلطان حق گذار، دیندار بنازند، جای نیست، و در تمامی اوقات زندگی بسپاس ایں نعمت والا بپردازند۔ سزاے آں چہ باآنکہ ہمگی مہمات دولت، و معاملات مملکت بنفس اقدس کہ نمودا نفوس قدسیہ ہست، می پردازند۔ لمحہ از فرمانبرداری جہاں آفریں، و خبرداری عجزہ و مساکین، غافل نیستند۔ پیشینیان، وجود حق آمود چنیں بادشاہ دادگر مہر آئین و خاقان کرم گستر حق گزیں را بدعاے نیم شبی و آرزوہاے سحری خواستند و بہ آں نرسیدہ بہزاراں حسرت و ناکامی، رخت ازیں غمکدہ بربستند، چنانچہ قدوۂ سخن طرازاں افضل الدین خاقانی میگوید رباعے

یک چند ازیں خساں جہاں سیر آید	روشن جانی ز آسماں زیر آید
خاقانی ازیں جنس درین دہر مجوی	بر رہ منشیں کہ کارواں دیر آید

و نیز بطرز دیگرے گذارد۔ رباعے۔

گویند که هر هزار سال از عالم	آید بوجود اهل وفائی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم	آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

بیان قسمت اوقات قدسی سمات و قدوسی برکات

بجلایل امور یزدانی، و نبایل شئون سلطانی، به عنایت بغایت سبحانی، انسان از سائر موجودات بعقل و کاردانی مختص گشته، محل تکلیف اوامر و نواهی و مورد بار پرسش الهی گردید. و چنان مخلوقی که اموذج صنایع غیر متناهی ست، و مرآت اسرار کونی و آلهی ببازی و برای بازی نیافریده اند.

تو چه چیزی چه گوهری چه کسی	نه رسیدی بخویش در چه رسی
عرش کم در بزرگواری تو	فرش در موکب عماری تو

بل مقصود کلی و مطلوب اصلی آنست، که پرستش آفریدگار بتقدیم رسانند. و در معاملات ابنای جنس سررشتهٔ سویت و عدالت در دست داشته، در مقام یاری و مددگاری باشند. و با اهل منزل و در داد و ستد و کارگذاری طریقهٔ انیقهٔ حسن سلوک مرعی دارند. علی الخصوص فرمان روایان والاشکوه که به فیروزی یزدانی و فر آسمانی از کافهٔ برایا بخلافت و نیابت الهی امتیاز یافته، انتظام عالم و التیام باهم. و چه همت بالا گردانند چه ناگزیر سلاطین بلند مرتبت آنست، که سرپنجهٔ مظلوم از دست هیچ ظالم دور دارند. و دلهای عالمیان بکرم پروری و دادگستری مسرور. و در ترویج دین قویم، و شریعت مستقیم نهایت

اهتمام بکار داشته تهی دستان را به ایصال مراد و توانگران را بعنایت و مرحمت شاد گردانند

لله الحمد که قبای این شمائل رضیه بر قامت زیبای این بادشاه دین پناه چست ست و افسر این خصائل بهیه بر فرق آسمان سای این خاقان فلک دستگاه درست

برخی از اوقات میمنت آیات این ذات ملکی صفات بعبادات الهی، و لختی به مهمات پادشاهی و پاره به استراحت بدن برای ترطیب دماغ و ترویج قوی تا مهمات پادشاهی و حوائج بندگان الهی با انبساط طبیعت و رطوبت دماغ به انصرام رسد، میگذرد۔

و گاهی برای اعتیاد تردد و دشواری و آگهی از احوال ملک و افعال رعایا به نخچیر میپردازد و در خورد و خواب که ناگزیر زندگی و پایندگی ست نهایت اعتدال رعایت میفرمایند و اصلا بسان فرمانروایان متغلب که غرض از پایه گرامیه سلطنت جز اندوختن مال و منال که سرمایه وزر و وبال ست امر دیگر ندانند۔ و همگی زندگانی گرامی را به مستلذات جسمانی، و مغتنمات نفسانی که پیرایه اثم و نکال است صرف نمایند، لمحه بغفلت و بطالت بسر نبرده و خجسته ساعات شبانروزی چنین انقسام یافته، بیش از بامداد به دو ساعت نجومی از خواب عبادت انتساب، در آمده، به وضو می پردازند۔ و در آغاز صبح صادق سنت موکده گذارده۔ تا رسیدن هنگام مستحب صلوة فرض رو به قبله مرادات در کمال تخشع و استکانت نشسته، به اوراد و ادعیه مشغول میشوند۔ پس از آن فرض را بخلوص نیت و حضور قلب و تعدیل ارکان در نهایت تضرع و ابتهال ادا نموده، به وظائف مقرره می پردازند۔

مثنوی

خود ندیدند بر سر گاهے
سال بیهودگان چو تو شاهے

سنت احمد ست و فرضِ احد	بهترین مایهٔ آتش نسر حد جد
سنت احمدی شفاعت را	طاعت ایزدی بضاعت را

بعد از طلوع آفتاب بدو سه گھڑی سر مهر افسر از دریچه که آں را بزبان اہل ہندوستان جھروکه درشن گویند ابر می آرند - جهانیان سعادت کورنش دریافته، کامیاب مطالب صوری و معنوی میگردند - اکثر دو گھڑی و گاہے باقتضائے قلت و کثرت مهمات وکمی و فزونی انبساط طبیعت، کمتر یا بیشتر ہم نشینند -

و غرض از وضع ایں طرز بار که حضرت عرش آشیانی انار الله برهانه اختراع فرموده اند آنست که اکثر بندہائے مزاحم و مانع درمیانه نیست که مانند دل و دست کریمان وسیع است پیش از جمیع کارها بدریافت طلوع آفتاب آسمان آرا و سطوع خورشید گیتی کشا فیض نور و نور فیض دریابند - ستم رسیدگان و جور کشندگان بی ممانعی، دواعی و مقاصد خود را معروض دارند، و متصدیان مهمات عدالت بکنه معامله وارسند -

در دولتخانهٔ خاص و عام یا خلوت خانه که بغسلخانه معروف گشته، و خدیو زماں آں را بدولتخانهٔ خاص موسوم ساخته اند، چنانچه گذارش می یابد بعرض اقدس رسانند - تا به نفس نفیس باز پرس فرموده فصل معاملات بر وفق شریعت غرا نمایند - و نیز فیلان مست سرکش آدم کش که آوردن آنها در دولتخانهٔ خاص و عام باعث مضرت تام است، درہمیں جا از نظر اقدس بگذرانند -

و جنگ فیل که خاصهٔ پادشاهان ہندوستان است، و در خور تماشائے فرمانروایان

دالاشان، نیز درین مکان فسیح واقع شود- الحق بی چنان میدانی وسیع آویزه جنبین دو
عفریت منظر کوه پیکر بروی کار نیاید- در زیر دست و پای این دو بی ستون با چار ستون
در اثنای گریز و تعاقب، جهانی دست خوش و پامال گردد- بیت

۱۱	یک جهان پشه اکشد برجای	روزگار انده و پیل پهلو سای

اگرچه باستانی سلاطین هندوستان به تربیت فیلان کوه کن صف شکن پرداخته اند،
اما اینچه از جیاد افراد این نوع در کمیت و کیفیت بسان دیگر اشخاص کامله سائر انواع
درین عهد دولت بلند مرتبت بهم رسیده، در هیچ زمانی شنیده نیامد تا بدیدن چه رسد-
گاهی بحکم انبساط طبیعت تا چهار پنج هفت بجنگ می اندازند و فیلان کوه آسای باد پا را
در همین سرزمین بر اسپ می دوانند- تا دیر گاه بر سوار دلیر در آیند و اسپان افواج قاهره
و تابیسنان اُمرا در همین عرصه پهناور، می بینند- و ازین مقام کرامت انتظام به جهروکه
دولتخانه خاص و عام که در کمال زینت و صفاست، و بالای آن برای پناه آفتاب و
باران، ایوانی از پارچه برپا میگردد، و زیر آن قالینها فرش میشود و سه طرف چوبین
محجری است، بطول پنجاه گز و عرض پانزده مشتمل بر سه دوازده تشریف میفرمایند- و
جهانیان سعادت کورنش دریافته، کامیاب ادات میگردند، پادشاه زادهای عالیمقدار
بر یمین و شمال می ایستند- و هرگاه حکم میشود می نشینند-

و اکثر بندها پشت به محجر و رته ایوان و برخی که به نسبت قرب امتیاز دارند، در راست
و چپ آن نشیمن معلی باندازه مرتبت، سعادت قیام می اندوزند- و متصدیان مهمات

برابر جهروکه در خور رتبه ایستاده معاملات ملکی و مالی بعرض اقدس میرسانند- وملتمسات منصبداران بوسیلهٔ بخشیان عظام معروض میشود- وجمعی به اضافات وخدمات سربلند می گردند- وبرخے که از صوبجات واطراف ممالک بدرگاه عرش اشتباه می آیند به سعادت ملازمت مستعد میشوند- وطائفه که به صوبجات وخدمات میگردند، دستوری می یابند- وبذریعه میر آتش ومشرف توپخانه وبخشیان احدیان، بر قدر از آن احدیان از نظر کیمیا اثر مے گذرند- وهر کرا مستحق رعایت دانند، التماس می نمایند- ومتصدیان معاملات سرکار خالصه شریفه از میر سامان ودیوان بیوتات مطالب گوناگون بعرض اشرف اقدس میرسانند وهر کدام را به بداهت پاسخی که حیرت افزاے وزراے عطارد آثار وکهنه پیچیان کار گذار شود، میفرمایند-

بوساطت مقربان درگاه، عرایض پادشاهزادهاے عالیمقدار وحکام صوبجات وفوجداران ودیوان وبخشی ودیگر متصدیان، مهمات انجا وپیشکشها می گذرد وعرائض دارای فلک سلطنت وعمدهاے دولت، بنفس نفیس مطالعه میفرمایند- وحقیقت عرایض دیگر بندها به وسیلهٔ ارباب تقریر بعرض میرسد وصدر کل ممالک محرر دستهٔ عرایض صدور جز آنچه قابل عرض نباشد به موقف عرض میرساند واحوال وحوائج اهل استحقاق را از سادات ومشایخ وفضلا وصلحا معروض میدارد- ومقاصد این جماعت بانصرام میرسد ودر حضور اقدس بهر کدام، درخور استعداد مبلغے نقد عطا میشود ومتصدی خدمت عرض مکرر یادداشتهاے مناصب وجاگیر ونقدی واقسام معاملات ابواب المال

و ارباب التحائل و سائر احکام مطاعه بار دیگر بعرض اشرف میرساند. و کارگذاران اصطبل و فیلخانه، خیول و فیول برسم معتاد از نظر مقدس میگذرانند.

ضابطه گذشتن معتاد و بازخواست نرخی که بجهت خوراک دواب از سرکار فیض آثار مقرر میشود، بر تقدیر زبونی و لاغری این جانداران، از مصنوعات پادشاه دانش و دستگاه حضرت آشیانیست، و متصدیان داغ و تصحیح تابینان امرا که خیول شان تازه بداغ و تصحیح رسیده باشد، با اسپان بنظر کیمیا اثر در می آرند، تا اگر آدم یا اسپ نبو باشد، تابین باشی، بعتاب بادشاهی معاتب گردد و دیگر مساهله روا ندارد. از اینجا پس از چارگهڑی و گاهی پنج به تقاضای قلت و کثرت حوائج و مهمات بندگان الهی برخاسته بدولتخانه خاص رفته، پایه افزای اورنگ اقبال میگردند. در عهد دولت حضرت عرش آشیانی میان دیوانخانه و مشکوی دولت جایی بود، که آنحضرت در آن غسل میکردند، و در آنجا بعضی ملازمان بساط قرب بار می یافتند. و دیوان و بخشی نیز سعادت حضور دریافته، مطالب ضروریه بعرض میرسانیدند، بمرور ایام، این خلوتکده از آن رو که حمام متصل آن اساس می باید، باسم غسلخانه مشهور گشت، و بر السنه خاص و عام مذکور و اکنون بتسمیه اقدس بدولتخانه خاص، زبان زد روزگار است، و درینجا جواب بعضی عرائض ضروریه بخط مبارک می نویسند، در جواب بختی مطالب که بذریعه وکیل یا وزیر یا متصدیان خدمت عرض غسلخانه عرائض صوبه داران بعرض اشرف میرسد، دبیران بلا آمین مطابق آنچه بر زبان الهام بیان جاری شود. فرامین نافذ مضامین قلمی می نمایند

و بعد از نگارش بشرف مطالعهٔ خدیو دوربین احتیاط اگزین میرسد اگر غلطی در عبارت
یا سهو و نسیانی در مطالب رفته باشد، اصلاح میفرمایند، و از پادشاهزادهای کامگار
هر که صاحب رساله باشد رساله خود در ظهر فرمان اطاعت عنوان نوشته بمهر خود میرساند
و پایین رساله - دیوان - معرفت خود مینویسد - بعد ازان، فرامین قدر آیین بحرم
محترم میرود، تا به مهر اشرف اوزک که نزد حضرت مهد علیا ممتاز الزمانی ست، مزین
گردد - و درین خلوتکده، دیوانیان عظام مهمات خالصهٔ شریفه و تنخواه ارباب مناصب
معروض داشته، بانصرام میرسانند، و نیز صدر کل حوائج اصحاب استحقاق - به عرض
اقدس میرساند - و خدیو خدا آگاه جمعی را زمین و مبلغی را نقد و برخی را یومیه در خور استعداد
مرحمت نموده، کامیاب می گردانند، و تختی را مبالغ از خزائن زر و زن و تصدق در
دامن مراد ریخته از احتیاج بر می آرند - و نبذے از اوقات بدین کارنامهای صنعت
گران سحر طراز جادو پرداز از مرصع کار و مینا کار و غیره می پردازند - و داروغهاے
کارگاه عمارت خاصه - باتفاق معماران شگرف کارنادره آثار طرح عمارت بنظر اصلاح
انور می آرند - و چون خاطر خورشید مآثر را بابنیهٔ رفیعه و امکنهٔ منیعه که روزگار در اثر بحکم
ان آثارها تدل علینا از علو همت و سمو دولت خداوندیش به زبان بی زبانی در گفتار
اند، و اعصار دیر بار از آبادگیری و زینت گستری و نزاهت پروری نمایش یادگار -
توجه تام ست اکثر منازل را بنفس نفیس طرح میفرمایند، و درانچه معماران چابک دست
بفکر در از طرح کشیده باشند، تصرفات بجا و بازخواستهای زیبا می کنند، و بر طرح مقرره

رکن رکین دولت صاعد رصین سلطنت یمین الدولہ آصف خاں شروح قدسی احکام برمی نگارد۔ تا دستاویز متصدیان عمارت و معماران باشد۔ دریں عہد آسایش مہد کار عمارت بجائے رسیدہ کہ حیرت افزائے جہاں نورداں و شوار پسند و مہندسان جاد و کار ایں صنعت بی مانند ست ؛؛

تفصیل آں در محالش نگاشتہ، نامہ را رنگ آمیز و خامہ را نقش انگیز خواہد گردانید وگاہے جانوران شکاری از پرندہ و درندہ بنظر والا در می آرند، و گاہے بہ تماشائے اسپان پری منظر کوہ پیکر، باد سیر آتش سار، برق نہاد، براق نژاد، کہ رائضان چابک سوار در صحن دولتخانہ خاص ہیگر دانند، می پردازند۔

و چار پنج گھڑی روز بایں مشاغل بسر بردہ و خدیو زماں در بازپرس جگر خستگان دل شکستہ با آنکہ مردم دانائے معاملہ فہم خدا ترس را بشان الاشان قضا و عدالت و داروغگی آں نصب فرمودہ اند، روز چہار شنبہ بی تخلف از جھروکہ درشن بر خاستہ دولتخانہ خاص را رشک بہشت بریں می گردانند۔ و دراں روز سعدلت اندوز جمعے متصدیان عدالت و ارباب فتوی و چندی از فضلائے دیندار دیانت کار و برخے از امرا کہ ہمیشہ ملتزم بارگاہ حضور اند، بار می یابند۔ و متکفلان عدالت یک بیک از داد خواہاں را بنظر اقدس در آوردہ، مدعا بعرض شرف میرسانند، و خاقان مظلوم نواز ظالم گداز بشگفتہ روئی و نرم خوئی کیفیت قصہ استفسار فرمودہ، بر وفق فتوے علما حکم مے نمایند۔

واگر سیاستے باید کرد بہ رخصت شارع، بتقدیم میرسد۔ و در بارۂ داد پژوہان اطراف
واکناف کہ فصل مدعیات آنہا جز درہماں سرزمین صورت پذیر نباشد، مناشیر والا
بناظمان آنجا صادر میگردد، کہ بہ دوربینی وحق گزینی صدق از کذب بازدانستہ ستم را
تدارک نمایند۔ وستم دیدہ را بداد رسانند۔ والا متخاصمین را بدرگاہ عدل وانصاف تا
دار الخلافت اکبرآباد کہ محط رایات جلال است بفرستند، واز مشاغل دولتخانہ خاص
فراغ یافتہ بشاہ برج کہ در بلندی بہ سدرة المنتہی ہم آغوش است، و در استواری
بہ سدِ سکندر ہم دوش، تشریف میفرمایند۔ درین بیت الشرف غیر پادشاہزادہاے
کامگار بخت بیدار وچندی از ملتزمان بساط قرب ہیچ یکے بی دستوری راہ ندارد حتی
خدمتگاران کہ اینان نیز بے طلب درنمی آیند وبہ آں خدمت قیام دارند، توقف می کنند،
وبعضے امور پادشاہی کہ بروے روز افتادن آں صلاح دولت نیست، ومضامین فرامین
قضا آئین کہ بہ امراے دور دست باید نوشت، واظہار آں مصالح ملکی بر نتابد، با وزیر
درمیان می آرند۔ وانچہ از مطالب ضروریہ خالصہ وطلب وتنخواہ ارباب مناصب در دولتخانہ
خاص بعرض نرسیدہ باشد، وزیر درینجا معروض داشتہ، بانجام میرساند۔ ودرین رفعت
کدۂ دولت دو سہ گھڑی می نشینند۔ وگاہی کہ مقاصد بیشتر باشد، بیشتر ونزدیک بہ نیمہ و
مشکوئے اقبال را بقدوم میمنت لزوم رشک افزاے مینو میگردانند۔ وہمیں کہ وقت
نماز ظہر میرسد، بہ نماز واوراد پرداختہ، طعام تناول میفرمایند، وتا معاملات بہ ترطیب
دماغ وانبساط خاطر بتقدیم رسد، ساعتی بر وفق سنت سنیہ نبویہ علیہ کمایہ الصلوٰة

والتحیة به قیلوله می پردازند.

و در حرم محترم نیز بخلاف دیگر دولتمندان غفلت پیشه، به مستلذات جسمانی و منعمات نفسانی نه پرداخته، بتقضاے حوائج محتاجان اشتغال می نمایند. و عفت مآب عصمت احتجاب ستی النساء خانم که از مزاجدانی و شیوا زبانی و حسن خدمت و لطف ادب در خدمت ملکهٔ روزگار حضرت مهد علیا به مهم سازی و معامله پردازی سعادت اندوز است، همواره مطالب درماندگان و مقاصد افتادگان بعرض آں ابهت قباب خورشید نقاب میرساند.

و آں بانوے حرم اقبال به خدیو خداپرست معروض میدارند. و جهانی کامیاب مرادات میگردد. به مستورات پراگنده اوقات فراخور حال، از زمین و روزیانه و زر نقد مرحمت میشود، و برخے دوشیزگان را که از بے کسی و بے چیزی اسباب عروسی سرانجام نه پذیرد، از حلی و حلل و نقود و دیگر آنچه ناگزیر ایں کار است، درخور اصالت و حالت جهاز عنایت میشود، و به همسران آنها نکاح انعقاد می یابد. و هر روز در محل اقدس از زر و زیور و مبالغ گرانمند باین عنوان بخرج میرود، و پس از نماز عصر گاهے به جهروکه دولتخانه خاص و عام بر می آیند و بندگان سعادتمند به دولت کورنش میرسند. و باندازهٔ وقت مهمات رواے می یابد. و کشکچیان که به هندوستانی زبان، چوکیداران گویند، تسلیم تواجی کنند

و همواره بمرافقت سعادت، نماز شام را در دولتخانه خاص بجماعت ادا میفرمایند و بعد از نماز دراں نشیمن فردوس آئین که از فزونی کافوری شموع مرصع لگن فروغ آگین است، قریب چار پنج گهڑی به نظم مهمات سلطنت اشتغال می نمایند. و گاهی درین

مکان نزاہت نشان باستماع اقسام نغمات گوینده و سازنده توجه می فرمایند۔ مہارت
پادشاه دانش دستگاه درین صناعت بی مانند، که لذیذ ترین مستلذات و دقیق ترین
معقولات ست خصوصاً نغمۂ ہندوستانی بمرتبہ ایست کہ زیادہ بران متصور نیست،
بر ہمگنان پیداست، کہ حسن صورت اخصوصاً اگر تشکیک بکیفیت نغمہ شود، در دلربائی
وخاطر کشائی اثرے عظیم ست چنانچہ در اطفال بے تمیز مشاہد و معائن ست لہذا ہیچ
امتے از امم بی موسیقی نیست حتی سکان شوامخ جبال و قطان براری و قفار و آنچہ
از وسعت دستگاہ و فزونی اداہاے نازک و فراوانی معانی رنگین و مضامین دلنشین و
گذارش مراتب ناز و نیاز در نغمۂ ہندوستان ست، در دیگر نغمات عشری از اعشار
و یکی از ہزار نیست، و بالجملہ حسن نغمۂ ہندوستان چون نغمۂ حسن ہند عالمگیر ست، و نغمہ
شناسان و حسن پرستان ہر دیار مراو را اسیر۔ نظم

گوش، چشمے شود چو آرد رنگ — چشم، گوشے شود چو سازد چنگ

وبسیار از صوفیان صافی دل و ریاضت منداں پیوند گسل در محفل فیض منزل سماع و تواجد
جان بجانان آسانی سپرده اند۔ و ودیعت حیات بشگفته پیشانی تفصیل آن از
بسیاری شہرت محتاج نگارش نیست، و بعد فراغ ازین امور نماز عشا را ادا نموده از
دولتخانہ خاص بہ شاہ برج تشریف می فرمایند۔ و اگر کارے در دولتخانہ خاص سرانجام
نیافتہ باشد وزیر کل و بخشیان را طلب فرموده بانجام می رسانند۔

و از ہوشیاری وجدکاری، کار امروز بفردا نینداختہ، بل کار فردا امروز ساختہ،

بشکوی دولت تشریف می برند، و دو سه گھڑی در آنجا به استماع نغمهٔ فرح بخش خاطر مقدس گشته، با دلِ بیدار و خرد ہشیار سر دانش پرور، بر بالین خواب می نہند و تا بہوشیں خواب در شوند، مجلسیان شیوا بیان در پس پردہ کتب سیر و تواریخ مبین احوال انبیاء و اولیا و وقائع سلاطین سابقه و حوادث خواقین سالفه که سعادتمندان پند پذیر را تذکرهٔ بیداریست، و بیدار بختان روشن ضمیر را تبصرهٔ ہوشیاری خصوصاً ظفرنامه که در آن آثار فرمانروائی و جہان کشائی حضرت صاحبقرانی گذارش یافته و واقعات بابری میخوانند و ہمگی اوقات، خواب عبادت انتساب قریب به دو پہر ست، اکثرے میفرمایند که اوقاتے که به دادگستری و خلق پروری و انجام مہام جہانیان و قضائے حوائج محتاجان و اندوختن اسباب رضای الٰہی و ادائے حق نعمت پادشاہی بسر توان برد حیف باشد که بسان کوتاه بینانِ ناسپاس، و تن پروران حق ناشناس بخواب غفلت مصروف گردانیده شود۔،،

انتخاب

نامهٔ خسروان

بیستمین انوشیروان

تازیان کسری و فرنگیان کسروی مینامند. و بلندی پایهٔ وی را بیش از ما میدانند همه داستان سرایان فرنگ این شهریار را بسیار ستوده، و بر بزرگواری او سخنها گفته‌اند یکی از فرنگیان پس از ستایش بسیار چنین نگاشته، که ما نمی توانیم بنویسیم تا به چه پایه نوشیروان دادگر و آزادی خواه و برادر جو بود. گویند در دم مرگ قباد به اندرز نوشیروان گفت، ای فرزند ترا نیک بخت بینم از این که همه رفتارهای شایسته در تو هست و بسیار دل گرانم از اینکه با مردمان سختی فرمان روائی می کنی. و این را هم نمیخواهم که با هر خواهش دیگران از اندیشهٔ خود بگذری.

و خواهش من است، که دربارهٔ همسران خویش اندیشهٔ نیکو نمائی زیرا که بدگمانی بیشتر هنگام راه راست کج و کارهای نیکو را نگذارد پیش رود. بگفتهٔ قباد پس از مرگ وی بزرگ مغان، نوشیروان را به پادشاهی خواند. وی را پاسخ گفت که من این کار نمی توانم کرد. از آن رو که بیشتر مردمان ناشایسته کار گذارند و بباید با بسیاری از خانه زادها بدی کرد. و این اندیشه نه در گوهر و در سرشت

من است. سرانجام بزرگان با گفتگوی بسیار ناچارش کردند، تا زیر بار پادشاهی رفت پس به مهر
کشوری به پنهان و آشکارا یکبار روانه ساخت، یکی برای این که دادگری و بیدادگری فرمان فرمایان را هویدا نماید
دیگر اینکه هر جا دانشوری است برای گنجایش کشورداری به درگاه آرند. بامداد، بزرگ مهر
دو دیگر دانشوران را بخواند و گفت، کار بزرگے بگردن گرفتم، و از شما درین کار، یاری میخواهم
بگوئید، چه کنم که آسایش خویش و زیردستان درو باشد.

هر یکے سخنے راندند، سرانجام، بزرگ مهر گفت، بدوازده گفتار نیکو آنچه خواهش
پادشاه هست، برائے دادگستری بانجام خواهیم رسانید. نخستین خودداری از مهرورزی، و
خشم و خودخواهی. دوم راست گوئی و درست رفتاری بمردمان، و نگاهداشتن پیمانهائے
خود، و پایداری در آئین هائے که می گذرد. سوم خوشنود کردن مردمان خردمند، و بکار
بردن اندرزهائے ایشان در همه کارها. چهارم گرامی داشتن خردمندان و خانوادهای
بزرگ، و نویسندگان هر یکے اچنانچه پایهٔ آنهاست. پنجم برائے دادگری و بیدادگری
مردمان ترازو بنه، و خود نگهبان آنها باش و هر یکے ابکار نیک شان پاید به سزا رسان.
ششم در کار زندانیان کوشش نما، گناهگاران را به سزا رسان، و کسانیکه شائسته
بخشش اند آزاد فرما. هفتم یاری کن، بازرگانان را که مایهٔ آبادانی کشوراند. هشتم
زیردستان را باندازه گناه ایشان بازخواست نما. باید کسے باندازهٔ پایهٔ او رفتار فرما.
نهم دل خوشنما لشکریان و آن کسانیکه برائے جنگ در کاراند. دهم گرامی دار، فرزندان
و خانواده و نزدیکان آنها را. و آنچه دربایست دارند برائے ایشان آماده ساز.

یازدهمین، گفتگو لشنید، در پنهانی با کسانیکه از کار کشور آگاه اند. دوازدهمین، همیشه نگران باشید، در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشیروان این گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه می گفت، که اینها پنج دانش فرمان فرمائیست، پس از آن زرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد، و ویرا دستور بزرگ و نگهبان کشور فرمود. نخستین کاریکه آن پادشاه کرد، این بود، که چندے مزدک و مزدکیان را بنواخت. و پس از آن بگماشتگان خود که در هر کشورے فرمان روائی داشتند، نوشت و روزی راپیمان نهاد که هر چه از مزدکیان یابند، از پاے در آرند، خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پاے تخت بنگاه داشتند، به میهمانی خوست، در باغی نزدیک سراے پادشاهی چاهها کنده بخوان سالاران فرمود، که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانه خوراک سرنگون کنند. چنانچه گویند در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند. نوشیروان از بیم که مبادا همه مردمان کشته شوند، به بازماندگان آنها بخشید، و خواسته مردمان که در نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد، و اگر کسے از آنها بجا نمانده بود، بر بنیاد سراهای که از بیداد مزدکیان ویران گشته، بکار بردند.

پس ازین چنین آسایش کشور، لشکر به کابل و آنسوے رود آمویه کشید، و گروه هیاتله را در زیر فرمان آورد. چون روزگارے نوشیروان بکار آبادی کشور پرداخت فرمان فرمائے ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان بود بجنگ آورد.

نوشیروان پسر خود هرمز را بکارزار ترکان فرستاد. آن پادشاه کشورهای

گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشور های دور دست خویش گریخت
بفرستاده و پیشکش آشتی بران شد که تا فرغانه ایرانیان را باشد. و در همان روزگار
نیز لشکرهام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان که فروتنی به نوشیروان میکردند
لشکر کشید. برخی از آنها را کشته شتر و اسپ و خواستهاے بسیار برداشته بازگشت نمودند
فرمان فرماے آنجا نوشیروان را ازین کار آگاه کرد، شهنشاه را چون با شهریار روم آشتی
بود، باو نوشت، که سردار لشکر خود را گوشمالی دهد، انچه از خواسته تازیان برده اند باز پس
دهند و براے خون مردمان و ویرانی کشور از زر و سیم به آئین تاوان نیز به آنها ارزانی
دارند. شهریار روم نامه نوشیروان را بهیچ نه شمرد. این رفتار ناشایسته پادشاه ایران را
بران داشت، که بزودی با لشکر بخاک رومیان که در همسایگی بود، خود را رسانید. برخے
از شهرهاے آنها را بجنگ آورد، گویند هنگامے که انطاکیه را گرفت، اُفت نیکوی آن
شهر پسندوی اُفتاد. فرمان داد نزدیکی مدائن مانند آن شهرے ساختند و رومیه اش
نام کرد. چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود، که در هنگامی که مردم انطاکیه را دران
سرزمین آورد، آن گروه بدم دروازه که رسیدند، بی رهنماے راه خانه خویش پیش گرفته
میرفتند. گویند چیزے که شهر نو کم داشت درختے بود، که در انطاکیه پیش خانه گازرے
بود. پادشاه روم پس ازین زبردستی نوشیروان. پیکها با پیشکشهاے شایسته فرستاده
خواهش آشتی نمود. شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته، که زر و سیم بسیاری به پاداش نبرده دهند
تا ویرانیهاے تازیان به آن زر و سیم آباد شود. وانچه لشکریان پارس از رومیان گرفته

ایرانیاں را باشد۔ و در اینجا دختر نیک وی از شاہزادگان کہ آئین عیسے داشت، بزنی گرفت و پسری آورد نوشزادش نام نہاد۔ پسر کیشش مادر گزیدہ ہرچند نوشیرواں درخواست کرد کہ ازاں کیش باز گردد، پسر نہ پذیرفت او را در کاخے کرد۔ راہ آمد وشد براو بست، پس از چندے روے بہ ہام آوران نہاد، دراں رنجور شد، پسر گمان برد، کہ روزگار پدر بسر آمدہ ازاں کاخ بیروں شدہ، گروہے انبوہ بویژہ ترسایان را گرد آورد، و زر بسیاری بخشش کرد۔ فرماں فرمایان خوزستان و پارس را در زنداں گذاشت، و زندانیاں را آزادی بخشید۔

نوشیرواں پس از شنیدن بہ رام برزین پیشکار خود نوشت، کہ نوشزاد اگر از کردہ خود پشیمان شود، و بکاخے کہ اندر بود، برگردد، و شورش کنندگان را بکشند بخشیدہ خواہد شد وگرنہ آہنگ او کن اگر در کارزار بچنگ آید رنجے باو مرساں، مانند پیش در کاخی کہ بود، نگاہ دارش۔ رام برزین بفرمان پادشاہ روے بہ نوشزاد کرد۔ دراں کارزار شاہزادہ بہ تیر از پاے در آمد۔ و گروید گانش پراگندہ شدند۔ سردارہ ببالین وی آمدہ از وے پرسید کہ آرزویش چیست، گفت، پس از مرگ پیکرش بہ مادر دہند، تا مانند ترسایان بخاکش سپارد، پس از برگشتن نوشیرواں بیشتر گنج کاوے بیدادگری پردستاں میکرد و مایہ ایں کار گویند آں شد، کہ روزے موبد موبدان را گفت، کہ از سوی ترکستان شغال بسیارے می بینم، کہ بہ ایران می آید۔ در پاسخ شاہ گفت، کہ جانوران مردار خوار در کشورے آیند کہ از بیداد مردش می میرند۔ ایں سخن شاہ را باوراں داشت، کہ روز بروز

بیخ ستمگاران برکند. چنانچه در انجمنها هنوز گفتگوے دادگری اوست. باجے که از
زیردستان میگرفتند، بسیارے از آنها را بخشید. کسانیکه سال شان کم از بیست و
بیش از پنجاه بود بچاکری نمیگرفت. زیردستان را در هم تنگی تخم و گاو و سپید او لشکریان
را در هنگام چاکری باندازهٔ کوشش شان بخشش میفرمود. به همین رفتار پسندیده کشور
خویش را چنان بزرگ کرد، که گویند همین کشورش تا دریاے اٹذران ختا و
هندوستان فرودین مصر و دریاے سرخ باختر فرات. و در آیین پیمبران د-
روزگار وے بجهان آمد. و فرماید نازیده شدم در روزگار خسرو دادگر. و این نازش،
بر بزرگی این شهریار گواهی بزرگست. گویند در بارگاه او چار تخت زر میگذاشتند. براے
بزرگ و فرمان رواے روم. و خاقان چین. و پادشاه خوارزم.

از سخنان نوشیروان ست، پادشاهی بالشکرست. و لشکر باندوخته. و اندوخته
بباج، و باج، از آبادانی، و آبادانی، از دادگری ست. نیز گوید، روز باد، خواب نیکو است
روز باران باده نوشی، و روز ابر، گرمابه. و روز آفتاب، بکارهاے بایستنی پرداختن فرمان
فرومایگان چون برتری یابند، ستم بر بزرگ زادگان کنند، و فرمود، بدخمه اش نوشتند.
هرچه در پیش فرستادیم، ما رابکارست. و نزد کسی ست، که در یاداش او توانائی دارد. و
تا من زنده بودم، خداداند که همه بندگانش از من بهره ور بودند. اکنون که هنگام مرگ و
تنگدستی از روزگار ست، این سخنان برین دیوار نوشتم. تا اگر کسے بدخمهٔ من آید، این اندرزها
بخواند. پس از من هم از گفتهاے من بهره برد. و این سخنان پاے مرد آنکس ست۔

ومیفرماید تا روز و شب آینده و رونده ست از گردش کارها در شگفت مشو. و گفت
چرا مردم پشیمانی خورند، از چیزے که یک بار پشیمانی خورده باشند. و نیز فرموده، چرا آسوده خسپد
کسے که با پادشاه آشنائی دارد. و گفت، زنده نشمرد، خویش را کسے که زندگانی بکام او
نباشد. دشمن خویش شمار کسے را که جوانمردی خود در آزار مردماں داند. و دوست مپندار
کسے را که دشمنِ دوستانِ تو باشد. و با مردم بے هنر دوستی مکن، که بے هنر دوستی و دشمنی را
نشاید. بپرهیز از نادانے که خویش را دانا شمرد. و فرمود، داد از خویشتن بده، تا از داوری
بے نیاز باشی. راست گو اگرچه تلخ باشد.

دیگر گفت، اگر خواهی راز تو دشمن نداند، پیش دوست مگو. و میفرماید خورده بین بزرگ
زیان است، مردمان بی مایه را زنده نشمرید. اگر خواهی که بے رنج توانگر باشی، بسند کار باش
هم او فرماید. مرگ بهتر از نیاز به همسران خویش. و بگرسنگی مردن به، که بنانِ فرومایگان سیر
شدن. هر اندیشه که بتو رسد بر سست پیمانان، استوار مباش. و به استواران سستی منما. دیگر
بجوشیاں کم از خود نیازمند بودن رنجیست بزرگ. چنانچه در آب مردن بهتر است که از کشتیبان
زنهار خواستن.

و گناهگار فروتن، به از نیکوکار سرکش، نادان است کسی که از کهتری بمهتری رسیده
باشد و برابر همان چشم کهتری بیند، و بیشتری ازاں بتر نبود کسی چیزے نداند، نجوید و بیند. و فرهیخته
کسے است که یافته نایافته دهد، و فرومایه کسی است که مردمان را برو خواهشے افتد، و او را توانائی
برآوردن آن باشد و نکند. میفرماید، هر چند کسے هنرمند باشد، اگر او را خرد نباشد، هنرش

دشمن او شود، و ہر کرا گردش روزگار دانا نکند، ہیچ دانایان در آموزگاری وی بیہودہ خواہد بود۔

ہم فرماید بدگوے مردماں مباش، تا بدگوئی تو نہ کنند۔ آزرم پیشہ کن، تا باآبروے باشی۔ کار ناکردہ، کردہ شمار۔ آنچہ نہ نہادہ برمدار۔ پردۂ کس مدر، تا پردۂ تو ندرند۔ بر کس مخند، تا بر تو نہ خندند۔ بخواہش خویش کار مکن، تا پشیمانی نہ بری۔ بے آزار باش، تا بے بیم باشی۔ بگفتۂ خود کار کن، تا گفتۂ تو کار کنند۔ در نزد بے خرد نہان خویش آشکارا مکن، تا ستودۂ مردماں باشی۔ پیماندار باش، تا جوانمردترین مردماں باشی۔ آز، از دل بیروں کن، تا در شمار آزادگاں باشی۔ زیردستاں را نیکو دار، تا دادگرت خوانند۔ راست گو باش، تا از بدگوئی مردماں دور باشی۔ سخن بر خواہش مردماں راں، تا در ہر دل جاے داشتہ باشی، با نادان پیکار مکن، تا رنج فراواں نہ بینی۔ نیکی از مردماں دریغ مدار، تا بہترین مردماں باشی کوتاہ دست باش تا زبانت دراز باشد۔ روزگار پادشاہیش چہل و ہشت سال بود۔

بست و یکمیں ہرمز

چوں مادرش از شاہزادگان توران بود، نوشیرواں بر برادران بزرگش برتری دادہ بہ جاے نشینی خویش برگزید۔ او در نخست، نیکوکاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از چاکران نوشیرواں را در جاے خویش نگاہداری می نمود، و ہمیشہ میگفت، پدر مردم را بہ ازما می شناخت۔ چندی نگذشت کہ بدکاری پیش گرفت۔ برخی از بزرگان کشور را بکشت، باز ماندۂ بزرگان پارس از وے روگرداں شدند۔ چوں ایں داستان بگوش مردمان

دور و نزدیک سپهبد شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند
یکی از آنها فرمانروای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او این بود که اگر
کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد، باز گردم چرکسان تا میان آذربادگان
آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی عباس احول و عمرو ازرق بکنار فرات
آمده دست بتاراج کشادند۔

پادشاه ترکان که با دربار هرمز بود، نیز با لشکری انبوه از رود آموی گذشته، هرات
و بادغیس را لشکرگاه ساخت. فرستاده نزد هرمز فرستاد، که پلها بساز و راه ها درست کن که
اندیشهٔ روم دارم، هرمز در آن دم دانست که در کشتن بزرگان لشکر و ویرانی کشور تیزی
کرده، با بازماندگان و دانشمندان درین کار انجمن کرده، یکی از دانشوران از آن میان گفت
فرمانفرمای روم کشوری که نوشیروان از وی گرفته پس میخواهد باو واگذارید تا باز گردد۔ و مرزبان
چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند، اگر به آذربادگانیان پیام کنیم که همه کس
بجنگ آنها برخیزند، دزدان بجنگند و چیزهای بچنگ آورده بردوشته، بگریزند. تازیان را
نیز به پیام و فرستاده از اندیشه باز گردانیم۔ پس کسیکه جز بچنگ آوردن ایران اندیشه ندارد
پادشاه ترکان است، که کهن دشمن ماست، پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم، تا این دشمن
بزرگ را از پیش برداریم۔ هرمز سخنان وی پذیرفت۔ بهرام چوبین که یکی از سپهداران و
بزرگ زادگان وی بود۔ به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد۔ بهرام
به ترکان دست یافته پادشاه ایشان را بکشت و پسر وی ساوه شاه را دستگیر کرده

باخواسته بسیار به مدائن فرستاد. هرمز این کار بزرگ شمرده بهرام را ستایش نمود. یکی از دستوران که با بهرام دشمنی داشت، پادشاه را با سخن فریب آمیز به بهرام خشمگین ساخت. هرمز با پهنگ و دوکی به نزد بهرام فرستاد. سپه سالار پاپهنگ را بگردن و دوک را در پیش نهاده، سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود. لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هرمز یکدل شوند. بهرام نخستین فریبی که بکار برد، این بود. زر بسیاری بنام خسرو که پسر هرمز بود، کرد، و به همه کشور فرستاد. و پدر را به پسر بدگمان نمود. پرویز از پدر بترسید، و به آذرآبادگان گریخت.

پس ازان هرمز بندویه و بستام که برادران مادر پرویز بودند، در زندان کرد. چیزی نگذشت که از زندان بگریختند، و با دیگران همدست شده، شاه را نابینا ساختند. پرویز پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده دیهیم بر سر نهاد. از پدر پوزش خواست. و پدرا وانمود کرد، که ازان کار خوشنود نیست. پس پدر گفت، اگر چنین است، داد مرا از کسانیکه درین کار همدست بودند بستان. خسرو گفت، پس از انجام کار بهرام چوبین چنان کنم. پرویز لشکری آراسته در کنار رود نهروان پس از چند رزم با بهرام بسوی روم گریخت. بندویه و بستام به مدائن آمده هرمز را بزه کمان از میان برداشتند. پس ازان رومی براه نهاده به خسرو پیوستند، چون به استنبول رسیدند، شهریار آنجا وی را گرامی داشت، و دختر خویش مریم را بوی بزنی داد. و با لشکر بسیار او را از راه آذرآبادگان به ایران فرستاد.

بهرام نیز تا آذرآبادگان ویرا پیش باز نمود. سه ترک رزم جو از سپاه بهرام آمده، درآن
بهینه پرویز را بکارزار خویش خواندند. وے روسے بدیشان آورد و یک یک از پای درآورد
پس ازان دلاوری هر دو لشکر در شگفت شدند. و برخے از سپاهیان بهرام روی با پادشاه
کرده پوزش خواستند. ناچار بهرام بگریخت، و در ترکستان رفت، و تا دم مرگ در آنجا زیست
و هرمز دوازده سال پادشاهی کرد.

انتخاب

الف لیلہ فارسی

اما بعد پوشیدہ نماناد کہ حکیمان را، رسم وآئین چنین ست کہ گاہے برسم افسانہ سخن گویند وگاہے از زبان دد و دام، حدیث کنند ومقصود ازاں ہمہ پند گرفتن وحکمت آموختن ست، ولے ایں حیلت بکار برند کہ عامہ طباع را بگفت ایشاں رغبت افتد و ہمہ افسانہ بخوانند وبہ آسانی یادگیرند پس ازاں دراں تامل کردہ بہ ذخائر نفیس حکمت وگنجہائے رائگان تجربت دست یابند۔

چنانکہ قدوۃ الادبا وزبدۃ الحکما مؤلف کتاب الف لیلہ ولیلہ نیز بدیں نمط سخن راندہ وعجائبے چند از احوال پیشینیان وغرائبے بعنوان افسانہ از زبان جانوران یاد کردہ واشعار نغز ولطائف نیکو، ایراد نمودہ کہ مطائبات ندما، را بکار آید واشعارش ادبا را بلاغت افزاید وبداں سبب خاص وعام بخوانندش وشنودنش رغبتے تمام دارند۔

اما چوں فہم لغت عرب، بہ ارباب فضل وادب اختصاص داشت وتا زمان دولت پادشاہ دشمن مال، و عہد سلطنت سلطان بلند اقبال، خدیو کشور گیر، خسرو پاک ضمیر خداوند تاج وتیغ، بخشندۂ بیدریغ روان مروت وکرم، بخشندۂ دینار ودرم، امیدا حرار سایۂ کردگا

شہنشاہ بلند اختر، پناہِ دین پیغمبر، سر شاہان، ناصر الدین شاہ غازی خسرو دنیا خلد اللہ ملکہ کسے بترجمۂ فارسی این کتاب بلاغت نصاب نہ پرداختہ بود کہ ہمہ کس بہرہ یاب توانند شد۔

بنابریں، عموی بلند اختر پادشاہ، اُمید رعیت و سپاہ، شاہزادۂ دادگستر، پرورندۂ ارباب ہنر۔ دہندہ بی منت، بخشندۂ بی ظنت، حامی شریعت، ماحی بدعت، صاحب اختیار کل مملکت آذربائجان بہمن میرزا ہمین فرزند ولیعہد مغفور نائب السلطنت العلیہ عباس مرزا ابن السلطان فتح علی شاہ قاچار خلد اللہ ملکہ و نور اللہ مضجعہ آنکہ بہ اعلیٰ حضرت شہریاری از یک صدف دو درخشندہ گوہر و از یک برج شرف دو تابندۂ اختر اند۔

آنکہ با اختر گیتی زدو سو ہم گہر است	مایۂ مجد و نوازندۂ اہل ہنر است
پادشہزادۂ عادل، عضدِ دولت و دیں	کہ پسندیدہ خصال است و ستودہ سیر است

بندہ ضعیف عبد اللطیف الطسوجی التبریزی را بہ پیشگاہ خلائق پناہ خواستہ بودند کہ این نسخۂ بدیع را از تازی بپارسی کہ خوشترین لغات است بیارد و افصح الشعرا و ابلغ الفصحا ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند کہ بجاے اشعار عربیہ شعر فارسی از کتب شعرا مناسب ہماں مقام بنویسد و ہر شعرے کہ بقصہ منوط و بحکایتے مربوط باشد مضمون آن را خود انشا نماید بندگان آستان امتثالاً لامرہ العالی و انقیاداً لحکمۃ المتعالی ترجمۂ جلد اول را بہ اتمام رسانیدہ بجلد دوم شروع نمودیم اُمید کہ آں از فر عنایت پادشاہزادۂ بلند اقبال ہمت انجام پذیرد۔

چوں شہرزاد دختر وزیر پانصد و سی و شش شب اتمام کرد و حکایت حاسب بانجام

رسانیده گفت ای ملک جوان بخت این حکایت عجب تر از حکایت سندباد نیست ملک
شهریار گفت چه گونه است حکایت سندباد، شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت
هارون الرشید در شهر بغداد مردے بود بیچیز و پریشان حال که سندباد حمالش می گفتند
و پیوسته بارہائے گران می بردو از مزد حمالی روزی میخورد، اتفاقاً روزے از روزہا که از
اثر آفتاب آہن میگداخت و از گرمی ہوا جگر ہا میسوخت سندباد پشته گران بر داشته
میرفت تا اینکه بدر خانه بازرگانے رسید که آب زده و رُفته بودند، ہوائے داشت چون
ہوائے بہشت و در پہلوئے خانه مصطبهٔ بود بزرگ، بار بران مصطبه گذاشت که تختی برآساید
چون قصه بدینجا رسید بامداد رسید، شهرزاد لب از داستان فروبست۔

چون شب پانصد وسی و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد حمال از بهر راحت بار بران مصطبه گذاشت،
نسیمی معطر بروی بیامد، ازان نسیم خوشوقت شده در کنار مصطبه نشست و ازان خانه نغمه و
آوازہائے خوش نشاط انگیز و الحان گلرخان نغمه سنج آمد، بنشاط اندر شد، و حال بر جاسته
بخانه درون رفت، در میان خانه باغی دید بزرگ و دران باغ غلامان و خادمان و ہمه گونه
اسباب عیش و بزرگی آماده یافت، و رائحه طعام خوشبو بمشامش آمد آنگاه سر بآسمان کرد۔
وگفت اے پروردگار و آفریدگار و اے روزی دہندۂ جانوران، از ہمه گناہان طلب
آمرزش دارم تمامست عیوب بسوی تو بازمیگردم که کسے را در حکم تو اعتراض نیست و از کرده تو

سوال نتواں کرد، توئی آں ذاتِ پاک ہر کس را خواہی بے نیاز کنی و ہر کرا خواہی محتاج کنی، یکی را عزت دہی و بیکی قید مذلت نہی، تر سلطنت قوی و تدبیر نیکو ست ہر کہ خواہی روزی بسیار و نعمت بشیار دہی چنانکہ خداوند ایں خانہ را، راحت بے پایاں و نعمت فراواں دادۂ کہ از ہوائے خوب و مطعوم و مشروب گوارا، لذت برو تمام ست و عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را ہر کہ ہر چہ سزا دیدۂ آں دادۂ۔ یکی در عیش و طرب ست و یکی در رنج و تعب یکی را بخت پیروز ست و یکی چون من تیرہ روز۔ پس ازاں ایں ابیات برخواند۔ ابیات

چہ گویم ازیں گنبد تیز گرد	کہ ہر گز نیارد یاد کار کرد
یکے را ہمے تاج شاہی دہد	یکے را بدریا بماہی دہد
یکی را دہد توشہ از شہد و شیر	بپوشد بہ دیبا و خز و حریر
چنین ست کردار گردندہ دہر	نگہ کن کز و چند یابی تو بہر

چوں حمال ابیات بانجام رسانید، خواست بار بر داشتہ رواں شود، ناگاہ پسری خردسال و نیکو رو و زیبا قد و پرنیاں پوش از خانہ بدر آمد و آستین حمال گرفتہ با او گفت، بخانہ اندر آئی کہ خواجہ ام ترا میخواند، حمال دید کہ از گفتہ پسر سر نتواں پیچید جز رفتن نزد خواجہ گریزے نیست، در حال بار در دہلیز خانہ بدربان سپردہ خود با ہماں پسر بخانہ اندر آمد۔ خانہ دید کہ بنائی او، از نشاط ریختہ و ہوائے او با طرب آمیختہ ست و در آنجا بزمے یافت خرم، و مجلسے خوشتر از باغ ارم، کہ برادران صفا و خداوندان وفا، دراں مجلس نشستہ و بحدیث درپیوستہ اند و از ہمہ گونہ نقل و میوہ و گل و ریحاں، و خوردنیہائے لذیذ و بادۂ صاف انگوری فرو چیدہ اند

و آلات سماع و طرب، از چنگ و عود و نای و دف، کنیزان خوبرو را در کف است، و هر کدام در مقام خویشتن بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند۔

و در صدر مجلس مردے بود محترم که آثار بزرگی در وے پدید و موی سیاهش سفید گشته بود ولیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار، و عزت و افتخار بود و سندباد حمال از مشاهدۂ آنحالت مبهوت شد، و با خود گفت این بقعۂ خوش از بقعهاے جنان است و یا خانۂ یکے از پادشاهان است۔ انگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان اسلام داد، و ایشان را دعا گفته زمین بوسید و سر بزیر انداخته بایستاد، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد، شهرزاد لب فرو بست۔

چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد حمال چون در پیش حاضران سر بزیر انداخته بایستاد، خداوند مجلس او را به نشستن دستور داد و نزدیک خود خواند و او را خوش آمد از بهر دلجوئی او با او سخن آغاز کرده همی پرسید تا اینکه سفرۂ خوردنیها حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا بر زبان برده بقدر کفایت خوردنی بخورده، دست بسته شکر نعمت بجا آورد۔ انگاه خداوند مجلس گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سندباد حمال گفت ای خواجه نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم۔

خداوند خانه تبسمے کرده به او گفت ای حمال بدانکه با من همنامے و مرا سندباد بحری نام است ولیکن اے حمال قصد من نیست که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی باز بخوانی، تا من

بشنوم، حمال شرم کرد و سندباد بحری گفت بخدا سوگند ت میدهم که برمن مگیر، از آنکه رنج و مشقت و بیچیزی، آدمی را بیخرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت که شرم مدار که برادر منی و ابیات فرو خوان که مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون سندباد حمال میل او در شنیدن ابیات دانسته ابیات بخواند و سندباد بحری از شنیدن آنها در طرب شد و به حمال گفت مرا قصه ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تمامت ماجرا که پیش از ین نیکبختی و توانگری با من رفته بود، باز گویم بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و خطرانگیز بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی است غریب و داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود ولیکن از قضا و قدر گریز نباشد اما حکایت نخستین که در سفر نخستین اتفاق افتاد دانستنی است »

مرا پدری بود از بازرگانان چون او سپری شد من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشیدن صرف کردم و گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود، پس دیرگاهی بدین حالت بودم، وقتی که بعقل خود باز گشتم دیدم که مال از دست من بیرون رفته حالم دگرگون گشته از آنحالت به ملامت اندر شده، انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان که شنیده بودم بخاطر آوردم که فرموده بود که سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده، و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه از مال و عقار باقی مانده بود بفروختم، و سه هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت، بشهرهای دور سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد اشعار

	قدر مردم سفر پدید کند		خانهٔ خویش مرد را بند است	

گر بسنگ اندرون بود گوهر	کس چه داند که قیمتش چندست

پس دران هنگام، دامن همت استوار کردم و بضاعت تجارت خریده بشهر بصره روان شدم وازانجا با جمعی از بازرگانان به کشتی نشسته وشبان روز به دریا همی رفتم واز جزیره بجزیره همی رفتم واز دریا به دریا همی گذشتم بهر مکانی که رسیدم میخریدم ومیفروختم تا اینکه بجزیرهٔ رسیدم که باغی بود از باغهای بهشت، ناخدا کشتی بکنار جزیره راند، تا هر کس که به کشتی بودند به جزیره درآمدند وکانونها ساخته بیفروختند، وهر یک به شغلی جداگانه مشغول گشتند، یکی طبخ میکرد ویکی جامه می شست ویکی بتفرج میگرائید، من از جملهٔ تفرج کنندگان بودم۔

الغرض اہل کشتی بخوردن ونوشیدن ولہو لعب مشغول بودند ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده بآواز بلند، بانگ برزد که اے ساکنان کشتی واے طالبان نجات! بشتابید وبه کشتی اندرآئید وانچه مال وزر دارید جاے گذاشته، جانهاے خویش رانجات دہید وخویش را از ہلاک برہانید که این نه جزیره است بلکه ماہی است بزرگ که از آب بیرون آمده وریگها جمع بروشده ودرختان برو ریخته مانند جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید وگرمی بدو اثر کند ہمیں ساعت ازجاے جنبیده شمارا در دریا برد وہمگی غرق خواہید شد، اکنون به سرعت برخیزید وخویش را از ہلاک برہانید، چون قصه بدینجا رسید وبامداد شد شہرزاد لب فروبست

چون شب پانصد وسی وہشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت، ناخدا چون بخت بلند بود وبانگ زد وہمه ہراس شدند و

کا نو نہاد و اسباب بار جا گذاشتہ بسوے کشتی بشتافتند، پارہ از ایشاں بہ کشتی و پارہ نرسیدہ بودند کہ جزیرہ بجنبش در آمد و بقعر دریا فرو رفت و ہر چہ دراں جزیرہ بود در دریا غرق گشت، من نیز از آناں بودم کہ غرق شدند و خدا م اخلاص کرد و تختہ چوبیں مرا پیش آمد، من براں تختہ نشستم چوں از جان گذشتن دشوار بود، ناچار مانند غوکان آب با پاے خویش میبردم و شنا ہمی کردم اما ناخدا بادبان کشتی افراشت و باکسانیکہ در کشتی بر آمدہ بودند رواں شد و غرق شدگاں را نگاہے نکرد، آنگاہ من ہلاک را یقین کردم و از زندگانی نومید شدم پس از ساعتے شب در آمد و ہمہ شب روی تختہ درمیان موجہا بسر بردم۔

و یک شب و یک روز دیگر بہماں حالت بودم، کہ باد مراد یاری کردہ یقین کردم کہ درختان آں جزیرہ بسوئے دریا آویختہ بودند من شاخی ازاں درختاں گرفتم و بدرخت شدم وازانجا بہ جزیرہ فرود آمدم، گوشت پاہاے خود را دیدم کہ ماہیان خوردہ اند و زخم کردہ اند و من از ہراسے کہ داشتم ندانستم، پس مانند مردگاں در جزیرہ بیفتادم و تا سہ روز دیگر بہماں حالت بودم، چوں آفتاب تابید بجوو آمدہ پاہاے خود را دیدم آماس کردہ، گاہے بدستہا و گاہے بازانوہا ایں سو و آں سو رفتہ از میوہ ہاے جزیرہ بخوردم و از چشمہ ہائے آنجا می نوشیدم تا ایں کہ ناتوانی من بہ توانائی بدل شد، عصاے از درختان جزیرہ ساختہ و بکف گرفتہ و بدو تکیہ کردہ، در اطراف جزیرہ می گشتم، از دور یکے سیاہی پدید شد، گماں کردم کہ از وحشیان و جانوران دریاست، در حال بسوی او رفتم دیدم اسپے ہست بزرگ کہ در کنار جزیرہ بستہ اند چوں باو نزدیک شدم شیہہ بلند زد۔

ناگاہ مردے از زیرِ زمین برآمدہ از پے من دواں و بانگ بر من زد و گفت کیستی و
از کجائی؟ و سبب آمدن تو بدیں مکان چیست؟ گفتم یا سیدی بداں کہ من مردیم غریب
با جمعے از یاران خود غرق شدم خدائے تعالیٰ تختہ پارہ بمن برسانید بران تختہ بنشستم
و مرا در روئے آب ہمی آورد تا بدیں جزیرہ رسانید آں مرد چوں سخن مرا بشنید دستین مرا
بگرفت و گفت با من بیا، من با او برفتم مرا بسردابی کہ در زیر زمین بود برد و مرا در صدر
مجلس آنخانہ بنشانید، خوردنی بیاورد، من بقدر کفایت بخوردم، پس ماجرائے من پرسید
من تمامت ماجرائے خود را بہ او گفتم۔

از قصۂ من در عجب شد، گفتم اے خواجہ ترا بخدا سوگند میدہم اکنوں بمن باز گو کہ تو کیستی
و دریں مکان از بہرِ چہ نشستہ، و ایں اسپ در کنارِ دریا بہرِ چہ بستہ، آں مرد گفت بداں کہ
جماعتے ہستیم در اطراف ایں جزیرہ پراگندہ ایم و ما خداوندہائے رمہائے مہرجان ہستیم و
ہمہ خیلہائے ملک در دستِ ماست و ہر ماہ بہترین خیلہا را بدیں جزیرہ آوردہ و خود در
زیر زمین پنہاں شویم، انگاہ اسپہائے دریا بوئے مادیانہا بر آیند در حال بداں مادیانہا
بجہند پس ازاں ہمی خواہند کہ آں مادیانہا را بدریا برند مادیانہا را بسبب قیدی کہ دارند
نمی توانند برد انگاہ نرینہا از رفتن مادینہا شیہہ برآورند ما در حال از سردابہ بیروں رفتہ
بانگ بہ اسپہا بر نہیم آنہا ہراس کردہ از مادینہا دور شوند، و بدریا فرو روند و آں مادینہا از
اسپان دریائی آبستن میگردند۔ و ہر چہ از نرینہ و مادینہ بزایند بہ قیمتِ گراں فروختہ میشوند،
و ہمیں روز ہا ہنگام آمدن اسپان دریاست و اگر خدا بخواہد ترا بر داشتہ بسوی ملک مہرجان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست۔

چون شب پانصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت، خداوند رمه با سند باد بحری گفت ترا بسوی ملک
مهرجان برم تا شهر ما را تفرج کنی، و بدانکه اگر با جمع نیامدی بمُردی ولیکن من ترا سبب
زندگانی شدم تا بشهر خود بازگردی من آن مرد را دعا کردم و بگفتگو اندر بودم که زنهای دریائی
از دریا بدر آمدند و فریاد زده بجادهٔ بجستند چون از کار خود فارغ شدند، خواستند ما دینها را
با خود بسوی دریا برند، نتوانستند، انگاه لگد زده بانگ برآوردند، اهل خیل چوگانی و طبلی
بدست گرفته از سرداب بیرون رفته چوگان بطبل زده، یاران خود را آواز میداد در آن حال
جماعتی با تیرها بدر آمدند و فریاد میزدند که اسپ دریائی از ایشان برمیدند و بدریا رفتند،
آن مرد اندکی نشسته که ناگاه یاران او بیامدند و هر یکی از ایشان افساراسپی در دست داشتند
چون مرا نزد او دیدند از حالت من جویا شدند من حکایت خود را به ایشان نیز بگفتم ایشان سفره
بگستردند خوردنی بخوردیم انگاه برخاسته سوار شدند و مرا نیز بر اسپی نشاندند شبان روز
همه رفتیم تا شهر ملک مهرجان برسیدیم ایشان به نزدیک ملک رفته قصه مرا به او باز گفتند
ملک مرا بخواست من پیش رفته او را سلام دادم او رد سلام کرد۔ و مرا تحسین گفت و ماجرای
من پرسید من تمامت سرگذشتِ خود بیان کردم از حادثهٔ من عجب آمدش بمن گفت
ای فرزند بخدا سوگند که ترا اجل نرسیده بوده است که ازین محنتها خلاص یافته و لیکن

الحمد لله علی السلامة آنگاه مرا بنواخت و بزرگی بندر و نویسندگی او را بمن سپرد و من بخدمت او ایستادم و او نیکوئیها بمن میکرد، و دیرگاهی در نزد او بودم و هرکس که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی بغداد جویا می شدم که شاید مرا خبر دهد که با او بسوی بغداد روم ولی کس از بغداد نشان نمیداد و هیچ بازرگان او را نمی شناخت من از بیکاری در حیرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم و پیوسته درین حالت بسر می بردم تا این که روزی از روزها نزد ملک مهرجان رفته در پیش او جماعتی از هنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان رد سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند، و از شهر من بپرسیدند، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد. شهرزاد لب از داستان فروبست،

چون شب پانصد و چهل برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری بایاران مجلس گفت من نیز از بلد هنود جویا شدم ایشان بمن نمودند که اجناس مختلفه هستند که به کسی ستم نه روا دارند و پاره براهمه همی گفتند ایشان طائفه بودند که هرگز شراب نمی نوشیدند و لے ایشان اصحاب عیش و نشاط و لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند و در مملکت ملک مهرجان جزیره کابلش میگفتند که دران جزیره همه شب آواز دفها و طبلها شنیده میشد و لے هیچکس در آنجا ندیده بود. دران دریا ماهی دیدم که طول او دویست ذراع بود و ماهی دیگر در آنجا دیدم که روی او شبیه روی بوم بود و دیگر در آن سفر عجایب و غرائب بسیار دیدم که اگر پاره از آنها را شرح دهم

سخن دراز کشد الغرض پیوسته من دران جزیرها می گشتم تا این که روزے از روزها درکنار دریا بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یکی کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار دران کشتی بودند. چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب و رسال محکم بست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند بیرون آورده من یک یک امی نوشتم انگاه از ناخدا پرسیدم که چیزے در کشتی مانده یا نه؟ گفت آرے ای خواجه پاره بضاعتها به کشتی اندر مانده لیکن خداوند آنها در یکے از جزائر غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما به ودیعت مانده قصد ما نیست که آنها را فروخته وجه آنرا در شهر بغداد به فرزندان و پیوندان او برسانم، من ناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود. گفت سندباد بحری نام داشت که در دریا غرق شد، چون من سخن ناخدا شنیده بدقت نظر کردم او را بشناختم و فریادے بلند برآورده بدو گفتم اے ناخدا بدان! که خداوند بضاعت منم و مرا نام سندباد بحری است که با جمعی از یاران به جزیره درآمدیم چون ماهی که ما بر روے او بودیم به جنبش آمد تو بانگ برما زدی، هر کس توانست بار کرد و بازگشت و هر کس نتوانست غرق شد و من نیز از غرق شدگان بودم لیکن خدا تعالی بوسیله مرا با تخته بان ملک مهرجان آورده ایشان مرا بدین شهر آوردند و من در خدمت او ایستادم او مرا بزرگی و نویسندگی بندر بداد اکنون مرا در نزد او منزلتی است پذیرفته، و این بضاعت که در کشتی است از منست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از گفتار فرو بست،

چون شب پانصد و چهل و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون سندباد بحری این بگفت ناخدا گفت سبحان الله
از برای هیچکس امانت نمانده، سندباد گفت که من بدو گفتم ای ناخدا این سخن را سبب
چیست که من قصهٔ خود بتو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم بضاعتی است خداوند
او غرق گردیده اکنون میخواهی آن مال را غصب کنی و آن مال ترا حرام است که من بچشم خود
دیدم که خداوند این مال با جمع از یاران خود غرق شد، تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتی
من بدو گفتم ای ناخدا قصهٔ من بشنو و سخنان بگوش دار تا راستی بتو آشکارا گردد که دروغ
شیوهٔ منافقان است، پس از آن با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد
بدر آمده بودیم تا بروزی که به جزیره رسیدیم و سخنانیکه میان من و او گذشته بود بیان کردم،
دران هنگام ناخدا و بازرگانانی که در کشتی، یار من بودند راستی سخنم را بدانستند و مرا بشناختند
و به سلامت تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که باور نداشتیم که تو از هلاک خلاص شوی
و از غرقِ دریا نجات یابی، و لیکن خدای تعالی عمری تازه بتو ارزانی داشته پس از آن ایشان
بضاعتها از کشتی بدر آوردند نام من برآنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آن کم نشده بود که
در حال برخاستم آنها را بگشودم و چیزهای گران قیمت، به هدیهٔ ملک برداشته با جمعی از
اهل کشتی نزد ملک رفتم، ملک را آگاه کردم که این کشتی همان است که در و بودم و بضاعت من
که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمد و همین هدیه از جملهٔ آن بضاعت است
ملک ازین سخن در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شده بر اکرام من بیفزود
و چیزی بسیار در مقابل هدیه بمن بخشود- آنگاه هر چه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از

متاعهای آن شهر بخریدم، در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز بضاعتهای
خود را در کشتی نهادم و نیز و ملک را نفقه شکر احسان او را بجا آوردم پس از آن سفر را دستوری
خواستم، ملک جواز سفر داد و مالی بسیار بمن بذل کرده یکدیگر را وداع گفته به کشتی در آمدم و
به اذن خدا سفر کردم قضا یاری کرد پس از چند روز با شهر بصره برسیدم زمانی اندک در آنجا
قیام کردم و از نزدیک شدن به شهر خویش شاد بودم پس از آن سوی بغداد روان شدم چون
به بغداد رسیدم بضاعتهای بی پایان و مال بسیار با خود داشتم از کشتی بدر آمده بخانه خود رفتم
همه فرزندان و پیوندان و یاران من جمع شدند و به بقای من شادمان شدند پس از آن
بندگان و کنیزان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانقاه و کاروانسرای و باغها
زیاده از نخستین سرشت کردم و بمعاشرت با دوستان و بموافقت نشستم و همه رنجها و مشقتها
که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود جملگی از خاطر من
برفت و بعیش و نوش بسر می بردم و پیوسته در این حالت بودم، این سرگذشت سفر نخستین من
بود ان شاء الله تعالی فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد، پس
سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرده، یک صد مثقال زر سرخ بر رسم عطیت
به سندباد حمال داد، سندباد زرها گرفته ثناخوان از آنجا بازگشت و آن شب را در منزل خود بخفت
چون بامداد شد برخاسته بخانه سندباد بحری بیامد چون نزد او حاضر شد او را گرامی داشت و
بخود نزدیک تر نشاند چون بقیهٔ یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی از بهر ایشان
بیاوردند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و گفت ای برادران!

بدانید که من با ایشان که روز گذشته صحبت شما حدیث کردم در عیش و نشاط بی اندازه بسر
می بردم، چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب فروبست

چون شب پانصد و چهل و دو برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفت که من در غایت خوشوقتی بودم
تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که به شهرهای دیگر سفر کنم و شهرها و جزیره ها را تفرج کنم
و اکتساب معیشت کنم، آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و
شایسته خریده بار بستم، و بساحل آمده کشتی بزرگ که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحه شایان
داشت پیدا کردم در آنجا مکانی کرایه کرده بارها بر وی نهادم و با جمعی از بازرگانان به کشتی نشسته و
همان روز سفر کردم و باد مراد وزیدن گرفت، از دریا بدریا و از جزیره بجزیره میرفتیم و در هر مکانی که
کشتی لنگر میداشت با بازرگانان و توانگران بیع و شرا کنندگان پیش می آمدند میخریدیم و میفروختیم-
تا اینکه قضا و قدر ما را به جزیره بزرگ رسانید که درختان بسیار و میوه های آبدار و شگوفه های
الوان و مرغان خوش الحان و چشمه های روان داشت ولیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی
در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی به جزیره درآمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانیکه از کشتی
برآمده بودند به جزیره درآمده در کنار چشمه صاف روان نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم
معطر می وزید آنگاه مرا در ربود من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رائحه نیکو لذت بردم وقتیکه برخاستم
در آن مکان کس از ایشان نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود بسی محزون شدم و

نزدیک شد که زهره ام از غایت اندوه بشگافد، و با من چیزے از مال دنیا و خوردنی نبود و تنها در ان
جزیره بماندم و از زندگی نومید شدم۔ با خود گفتم اگر در سفر نخستین کسے یافتم که مرا به آبادی رسانید، هیهات
که این بار کسی پیدا شود۔ پس از ان گریان شدم و بخویش توجه میکردم و خود را ملامت میگفتم و از سفر
کردن خود پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادی را که داشتم بگذاشتم و دوباره محنت و غربت
بگزیدم حالانکه مرا بچیزے حاجت نبود الغرض آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده از بیرون
آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا به ندامت اندر بودم از غایت ملال بسان دیوانگان شدم انگاه
برخاسته بچپ و راست میرفتم و در یکجا نشستن نمیتوانستم ناچار درختی بلند بر شدم و آنجا بچپ و راست نظر
کردم، جز آب و آسمان و درخت چیزے نمیدیدم چون خوب نظر کردم در جزیره چیز سفید و بزرگی دیدم از
درخت بزیر آمده بر آن سو رفتم چون بدو رسیدم دیدم که قبه ایست گرد و بزرگ و مدور گشتم و درے از برای
رفتن نیافتم بس نرم و لغزنده بود بفراز او رفتن نتوانستم و دور او را بپیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتے
بودم که در او داخل شوم، حیلتے نیافتم تا آنکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک، گمان بردم
که ابر پیش آفتاب بگرفت سر بر داشته خوب نظر کردم، پرندهٔ بزرگ جثه عریض الاجنحه دیدم که در هوا
می پرید و آفتاب بسبب او ناپدید شدهٔ از آن پرنده بسی در عجب شدم انگاه حکایتی مرا بخاطر آمد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از گفتار فرو بست۔

چون شب پانصد و چهل و سه برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است که چون مرا از آن پرنده که در جزیره بود

عجب آمد حکایتی بخاطر آوردم که در زمان گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم که در بارهٔ از جزائر پرندهٔ بزرگی هست که آنرا رخ گویند که کودکان خود را به گوشت پیل طعمه دهد پس دانستم که آن قبهٔ سفید تخمی از تخمهای رخ است از آن پرنده   در عجب بودم و آفریدهٔ پروردگار بحیرت مانده خدای تعالی را حمد و ثنا میکردم و چشم بر آن پرنده داشتم که بسوی آن قبه فرود آمد و او را زیر گرفت و بخفت در آن هنگام من برخاسته دستار از سر بگشودم و او را مانند طناب بتابیدم و سر او میان بسته و سر دیگر به پای آن پرنده محکم بستم و با خود گفتم که شاید مرا بشهری برساند و بهر جا که برد از نشستن در این مکان بهتر خواهد بود پس آن شب بیدار ماندم از ترس آن که مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بپرد و چون فجر بدمید مرغ از روی تخم برخاست و بانگی بلند برآورده به هوا بلند شد و مرا نیز بلند کرده چندان بالا رفت که من گمان کردم که پرهای او به آسمان می آید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا این که مرا بمکانی بلند برسانید من چون خویشتن را به روی زمین دیدم بسرعت پیش رفته خود را بگشودم و از بسیار خوف داشتم ولیکن مرا ندید و احساس نکرد چون دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بکنار ایستاده بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته پرید چون خوب دیدم ماری بود از بزرگی آن اندر شگفت ماندم و بحیرت در آن مکان برفتم خود را بر جای بلند یافتم که در پای او بادیه کوهی بود که کس قدرت بالا رفتن آن نداشت من از آن پشیمان گشته خود را ملامت کردم که از جزیره بدر آمدم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی یافت میشد و آنجا بسی بهتر بود سبحان الله از مصیبتی خلاص یافته به مصیبتی بزرگتر بیفتادم، پس از آن برخاسته دل به اقوی داشته و در آن بادیه قدم میرفتم زمین آن بادیه را سنگ الماس یافتم و در آن بیابان مارها بودند که به نخیل همی مانستند و آن مارها از بیم رخ در شبها آشکار

میشدند و روزها پنهان میشدند و رخ را عادت این بود که آنها را می ربود و پاره پاره میکرد و نصیب این کار معلوم نبود من دران بیابان ماندم و از کرده خود پشیمان بودم و دران بیابان میرفتم و جائی که دران شب بسر بریم نمی یافتم بسی بیم ازان مارها داشتم که بجوی نشستن نبودم غاری دران نزدیکی پدید شد بآنسوی رفته دریچهٔ یافتم از دریچه بغار اندر شدم و در آنجا سنگی بود بزرگ آن سنگ را بجنبانیده در غار را بسنگ بگرفتم و خود دران غار بودم و با خود گفتم حمد خدا را که بدین مکان آمده ایمن شدم چون روز برآید منتظر لطف الهی شوم پس ازان بغار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار بر روی تخم خود خوابیده تن من بلرزه درآمد کار خود با قضا و قدر سپردم چون فجر بدمید سنگ از در غار بیکسو کردم و بیرون آمدم ولی از غایت بیم مانند مست مدهوش بودم و دران وادی حیران همی رفتم که ناگاه لاشه بزرگی افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافتم بفکرت اندر شدم و حکایتی که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است کسی بدانجا نتواند رفت۔

ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس پدید آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست ازوی بردارند و گوشت او را شرحه شرحه کنند و ازان کوه بوادی بیاندازند پس گوشت گوسفند به سنگ الماس بیفتد سنگها بدو بچسپند، آنگاه پرندگان از رخ و کرکس بآن لاشه بنشینند و آنرا بچنگال گرفته بفراز کوه برشوند، درحال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانگ بر آنها زنند و پرندگان ازان لاشه دور شوند آنگاه سنگهای الماس که بران لاشه چسپیده برچینند و بشهرهای خویشتن برند و هیچکس بسنگ الماس نتواند رسید مگر باین حیلت۔ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب فروبست۔

اشتہار

حسب منشاء قانون بستم ۱۸۶۷ء جملہ حقوق ایں کتاب محفوظ است البتہ بابو اننت رام بہارگو بی اے۔ و بابو رام ناتھ بہارگو بی اے ساکنان الہ آباد محلہ تیجے پور اجازت ترجمہ اُردو انگریزی از مؤلف حاصل کردہ اند ہر کسی را کہ ترجمہ اُردو یا انگریزی درکار باشد از بابو صاحبان موصوف طلب تواند کرد۔

المشتہر

شبلی نعمانی۔ پروفیسر مدرستہ العلوم علی گڈھ